

زبان درختها در گفت و گوئی برشور و عاشقانه



نویسنده: ژوزه مورو دو واسکون سلو

باز نویسی و ترجمه: اللهوردی آذری نجف آباد

نقاش: مهندس محمدرضا متین

طرح جلد و امور فنی: مهندس هادی عبدالمالکی



چکیده

زبان درخت‌ها، این قصّه تخیلی زیبا از کتاب روزین‌ها، زورق زیبای من نوشته «ژوزه مورودو واسکونسیلو» نویسنده هنرمند، توانا و چیره‌دست آمریکای لاتین برزیلی گرفته شده است. این قصّه پرکشش و جذاب را نگارنده و مترجم بی‌آن‌که به اندیشه نویسنده و درون مایه داستان لطمه‌ای اساسی بخورد، از زبان قهرمان داستان با زبانی شیوا و رسا بازگو کرده است. قهرمان داستان بعد از يك روز سفر طولانی و پیمودن و پشت سر گذاشتن پهنه گسترده آب‌های نیلگون اقیانوس‌ها با روزین‌ها، زورق زیبای خود به ساحل قدم می‌گذارد و قایق را به ساحل می‌کشد و آن را به تیرك پارو می‌بندد و خود راوی داستان می‌شود. زورق زیبا هم بعد از پیمودن راه دور دراز زیر تابش آفتاب داغ خسته است، در کنار ساحل آرام می‌گیرد و در کنار آب‌های نیلگون بر روی ماسه‌های نرم و کنار نورافشانی شعله‌های آتش، روزین‌ها، این زورق زیبا، این هم‌سفر پر رمز و راز، زبان به قصّه گفتن می‌گشاید و راوی داستان به سخن‌های دلنشین او گوش فرا می‌دهد تا شاید از داستان جنگل و راز آن درخت و از سرگذشت او آگاه شود که در داستان درخت ناله و سوز پرنده‌ای که نیازمند بارش ملایم باران است، مرا به یاد این غزل معروف سعدی انداخت:

به کام دوستان و بخت پیروز
همایون بادت این روز و همه روز
دگر منقل منه آتش میفروز
حسدگو دشمنان را دیده بردوز
که بینی بلبلان را ناله و سوز
برادر جز نکونامی میندوز
مهر فرمان بدگوی بدآموز
که برگنبد نخواهد ماند این قوز
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

سعدی

برآمد باد صبح و بوی نوروز
مبارک بادت این سال و همه سال
چو آتش در درخت افکند گلنار
چونرگس چشم بخت از خواب برخاست
بهاری خرمست ای گل کجائی
جهان بی ما بسی بودست و باشد
نکوئی کن که دولت بینی از بخت
منه دل بر سرای عمر سعدی
دریغا عیش اگر مرگش نبودی

و اما همان طور که در ادامه داستان درخت هم می‌خوانید در بهار و در فصل باران جنگل،
غوغای دیگری بر پاست و در فصل ریزش تند باران همه از جنگل گریزان می‌شوند.
کلیدواژه‌ها: آفتاب، آتش، زوق زیبا، سرنوشت، سرگذشت درخت‌ها، داستان جنگل.



زورق زیبای من!

در اوج و فرط خستگی، بعد از پارو زدن‌های پی در پی و راه پیمودن، زیر آفتاب داغ و سوزان، در پهنه آب‌های پر تلاطم اقیانوس عرق ریختن، در آب‌های نیلگون خسته و تنها پیش راندن و آهسته‌آهسته پیش رفتن، در ساحل پیاده شدن و در تاریکی شب غوطه‌ور گشتن، بر ماسه‌های نرم غنودن، کنار گرمی شعله‌های روح‌بخش و شادی آفرین آتش نشستن و با زورق زیبا، این جسم بی‌جان اما یار و یاور پهنه اقیانوس‌ها به گفتگوئی دلنواز و روح‌انگیز پرداختن و راز و دل کردن، سرنوشت شیرین و زبان درخت‌ها، قصه‌ای بس زیبا در دل دارد که از زبان قهرمان داستان، زئوروکو^۱، شنیدنی است. این بار نه بر پهنه آب‌های نیلگون بلکه بر روی

1 Mauro de Vasconcelos, José, (1964, 1974). Rosinha, mon Canoë [Rosinha, minha Canoa], traduit du brésilien par Alice Raillard, Stock, Paris.

۲ در ترجمه آزاد و بازآفرینی «زبان درخت‌ها در گفت و گوئی پرشور و عاشقانه»، به زبان فارسی، نگارنده به‌جای کاربرد مستقیم ضمیر «او» سوم شخص مفرد که خاص راوی داستان بود، از ضمیر فاعلی «من» اول شخص مفرد بهره گرفته و از زبان خود قهرمان داستان «زبان درخت‌ها» را به قلم آورده است تا داستان، با افزوده‌هایی اندک و گاهی هم اغراق آمیز پویاتر، شیواتر، جذاب‌تر و صمیمی‌تر ارائه گردد. به‌طور کلی، اصول وفاداری و اصول آزادی در ترجمه و ترجمه‌شناسی و نیز قید و بند ساخت صرفی و نحوی زبان فارسی و بهره‌گیری از جمله‌های ساده در این نوشته سایه افکنده است و کاربرد نظریه ترجمه تفسیری را در دل نهفته دارد. باید افزود که نگارنده و مترجم سال‌ها پیش، این متن زیبا و آموزنده و پرکشش را بارها و بارها در درس ترجمه شفاهی رشته مترجمی زبان فرانسه، درس ترجمه شفاهی همزمان در دانشگاه‌ها تدریس کرده است. جا دارد به سال‌های ۱۳۷۰ برگردم و از نوجوانی یاد کنم به نام آقا رضا متین که هم

ماسه‌های نرم و کنار نور افشانی شعله‌های آتش، روزین‌ها، این زورق زیبا، این هم‌سفر پر رمز و راز، زبان به قصه گفتن می‌گشاید و راوی داستان به سخن‌های دلنشین او گوش فرا می‌دهد تا شاید از راز آن درخت و از سرگذشت او بیشتر آگاه شود: «از قایق پیاده شدم، یکی از پاروها را در ماسه نرم ساحل فرو بردم. زورق زیبایم را به پارو بستم.



اکنون شاید مهندسی است معمار، پرتلاش و همچنان چون گذشته شیفته طراحی و نقاشی که این قصه را در مشهد مقدس همان سال‌ها به تصویر کشید. یادش به خیر. افسوس که از این نوجوان آن سال‌ها و مهندس پر تجربه و فرهیخته این سال‌ها هیچ خبری ندارم که ایشان باز هم تشکر و سپاسگزای کنم.



روی ماسه‌های نرم و ملایم ساحل، به راه افتادم. ماسه‌های نرم زیر پاهایم خَش خَش صدا می‌کرد. عصر بود، قبل از غروب آفتاب، من باید هیزم جمع می‌کردم. شتابان به دنبال هیزم خشك، این سو و آن سو می‌رفتم. پشته‌ای هیزم روی هم انباشتم و با خود آوردم. می‌خواستم آتش روشن کنم و شب را در پناه آتش به سر بَرَم. پشته هیزم خیلی سنگین بود. کرم زیر بار پشته سنگین شاخه‌های هیزم خشك خمیده بود. به زورق نزدیک شدم. پشته هیزم را روی زمین نهادم. دست‌هایم را به هم مالیدم و بعد شانه‌های دردآلودم را با دست‌ها مالش دادم.



آخ لعنت بر شیطان! با پشته‌بار سنگین، روی ماسه‌های نرم، راه رفتن خیلی سخت بود! چند شاخه هیزم برداشتم. مثل همیشه در کنار زورق زیبا آتش روشن کردم. آن‌گاه آهسته به داخل زورق پریدم. داخل اسباب‌ها را گشتم و ماهی‌تابه و قابلمه‌ای را آوردم. يك تگه ماهی هم برداشتم. تمام این کارها را آهسته و آرام انجام می‌دادم. زندگی‌ام زندگی بی‌درد سر و آرامی بود، بسیار مرتب و آرام. من به فکر آن دکتر افتادم و به فکر گذرانیدن آن دو شب قبل از رسیدن به کناره‌های ساحل بندر پدرم بودم.

باید دو روز تمام در پهنه دریا پارو می‌زدم. روز سختی را پشت سر گذاشته بودم. تمام این روز طولانی را زیر آفتاب داغ و سوزان عرق ریخته بودم و پارو زده بودم. بوی بد عرق به بینی‌ام می‌خورد و تمام لباس‌ها و بدنم بوی عرق گرفته بود! آن روز با قدرت دست‌ها زیر آفتاب داغ پارو زدن و زورق را پیش راندن طاقت فرسا بود. بدن من بوی عرق گرفته بود که بوی بسیار بدی داشت. بهتر بود که به آب می‌زدم و بدنم را شستشو می‌دادم و بعد شام درست می‌کردم. در مدتی اندک، بعد از غروب آفتاب، قبل از این که هوا سرد شود، پشه‌ها دسته دسته هجوم می‌آوردند، وز وز سر می‌دادند و نیش می‌زدند. خدا می‌داند که گزیدن پشه، چه درد و سوزی دارد! گفتن همان و گزیدن‌ها همان...!

خیلی زود لباس‌هایم را کندم. از ترس ماهی‌های گوشت‌خوار در گوشه‌ای از آب زلال و روان رودخانه جایی را پیدا کردم و به آب زدم. خیلی خوشحال بودم. روی آب دراز کشیده بودم تا پهلوهایی خسته و کوفته‌ام استراحت کند. هنوز گوشه‌ای از آسمان، نیلگون و زیبا



بود. باد خنکی می‌وزید. مُرغان ماهی‌خوار در جهت باد بر فراز دریا در پرواز بودند. طوطی‌ها جُفت جُفت بر شاخه‌ها و شاخ‌ساران درختان سر و صدا به راه انداخته بودند. تگه ابری از سمت جنوب جلو می‌آمد، ابر لحظه‌ای بر قایق من و بدنم سایه افکند و به سرعت دور شد. من خوشحال بودم که درون آب زلال شفاف غوطه می‌خورم. دهانم را پر از آب می‌کردم و آب را فواره‌وار بیرون می‌پاشیدم. خیلی خسته بودم. رو به پشت روی آب دراز کشیده بودم و آسمان آبی را تماشا می‌کردم. راستی که آسمان نیلگون، می‌بایست این چنین واقعاً پهناور باشد تا تمام عظمت و ارادهٔ پروردگار بزرگ را در خود جا دهد!

از کنار لاله‌های گوشتی، آب آهسته و آرام روان بود. يك ماسه ماهی کوچولو گاه‌گاهی کف پایم را قلقلک می‌داد. من چشم‌هایم را بستم و مزهٔ سکوت این لحظه را چشیدم. قلب من آرام گرفته بود ولی آهسته تاپ‌تاپ می‌زد. از این آرامش بسیار لذت می‌بردم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، زمان خیلی به سرعت گذشته بود. شب زودتر از همیشه فرا رسیده بود. با يك جَست از آب بیرون پریدم. روی ماسه به راه افتادم و به طرف زورق رفتم و در کیسهٔ اسباب‌ها به دنبال صابون عطری گشتم. با دست آهسته ضربه‌ای محبت‌آمیز به بدنهٔ زورق زبیا زدم و به او گفتم: «آفرین بر تو! ای زورق زیبا!» و به داخل آب برگشتم.



آخ! بیرون از آب، هوا خیلی سرد بود! اما خود آب گرم بود. آب ولرم از خستگی بدنم می‌کاست. نشستم و بدنم را صابون زدم، احساس شادی و آرامش خاصی به من دست داد. به هنگام مالش کف صابون به بدنم به یاد روزهای شاد و شنگول گذشته‌ام افتادم... دوباره در آب فرو رفتم و بدنم را خوب با آب و صابون شستم. از آب بیرون زدم. در هوای آزاد بدنم را خشک کردم و به کنار زورق زیبا رفتم. به فکر افتادم که آتش روشن کنم و با اندک روغن ته قوطی در

ماهی تابه ماهی سرخ کنم.



بدنه زورق زیبا کنار شعله آتش می درخشید و نوشته های قرمز رنگ که زیر آن با رنگ سیاه خط کشیده، پوسته پوسته شده بود. فریاد زدم و گفتم: آهای زورق زیبا، هیچ نگران نباش، کمی رنگ گیر می آورم و دوباره اسم قشنگ تو را بر بدنه ات می نگارم و می نویسم.

مدتی گذشت، شام آماده شد. شام خوردم. مثل همیشه که کنار زورق آتش درست کرده بودم، در کنار آتش، در دل ماسه های نرم جایی را برای خوابیدن درست کردم و لباس هایم را بالش کردم و زیر سر گذاشتم. پتوی کهنه را به دور خود پیچیدم و دراز کشیدم. شب قشنگ و

زیبائی بود. يك شب صاف، يك شب بدون مهتاب!

ستارگان رنگارنگ در آسمان می درخشیدند. پرنده‌ها هنوز نخواستند بخوابیدند و سر و صداهاى شان همچنان به گوش می‌رسید. آبچلیك‌ها و دُم‌جنبناك‌ها «چه چه» سر داده بودند. من در کنار زورق زیبا دراز کشیده بودم، خیلی دوست داشتم با زورق زیبای خود حرف بزنم. به او گفتم: روزین‌ها، زورق زیبا، امشب شب تو است. از تو خواهش می‌کنم، حرف بزن. ناگهان زورق به صدا درآمد: "دلنگ درینگو، دلنگ درینگو... دلنگ درینگو..."



به او گفتم: اگر غمگین، عصبانی و دلخور نیستی پس چرا "دلنگ درینگو، دلنگ درینگو"



به راه انداخته‌ای؟ زورق جواب داد: داشتم با خود فکر می‌کردم. من نمی‌دانم چرا آن دکتر تو را به آن مکان فراخوانده است؟

در جواب، زیر دندان سوتی کشیدم و به او گفتم:

- باشد بعدها در باره‌اش صحبت می‌کنم. امشب بهتر است برای من داستان تعریف کنی...

- گمان نمی‌کنی که داستان‌های من تکراری است؟

- چرا، می‌دانم که تکراری است! با وجود این، من داستان‌های تو را دوست دارم.

زورق زیبا اعتراض کرد و گفت: «من بیشتر از این توان ندارم. من که بدنم از گوشت و استخوان درست نشده است. من که آدم نیستم، کلاً بزرگی ندارم که مثل آدم‌ها داستان خلق کنم، هر چه به یاد دارم، همه را از پیرها آموخته‌ام. تازه نمی‌دانم چرا تو از شنیدن این داستان تکراری من هرگز خسته نمی‌شوی؟ خیلی خوب، حالا که پافشاری می‌کنی، یک داستان برای نقل می‌کنم. ببینم، امروز کدام داستان را برای تعریف کنم؟ داستان قانون جنگل را بگویم یا داستان درخت را نقل کنم؟!

کی فکر کردم و در جواب به زورق زیبا گفتم:

- دفعهٔ پیش داستان تمساح بزرگ را نقل کردی. خوب، حالا بهتر است یک بار دیگر

داستان درخت را نقل کنی. من این داستان را به‌کلی فراموش کرده‌ام.

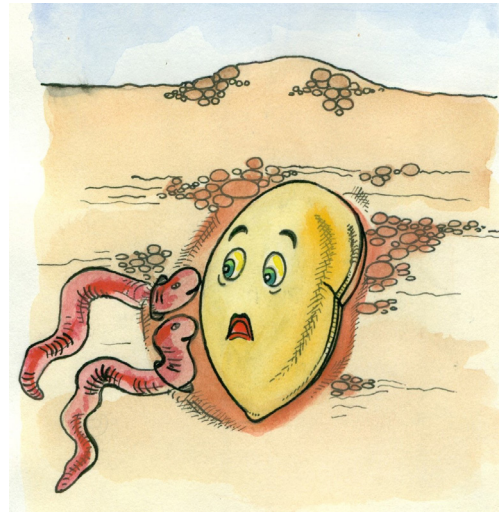
- خوب، از کجا شروع کنم؟ از وسط داستان شروع کنم، خوب است؟

در جواب گفتم:

- روزین‌ها، زورق زیبا، ناز نکن، خواهش می‌کنم از اوّل داستان شروع کن به تعریف کردن.
- امان از دست تو، من خیلی خسته‌ام. مگر فراموش کرده‌ای که تمام روز، پرتلاش، سخت راه در پهنهٔ اقیانوس پیموده‌ایم.

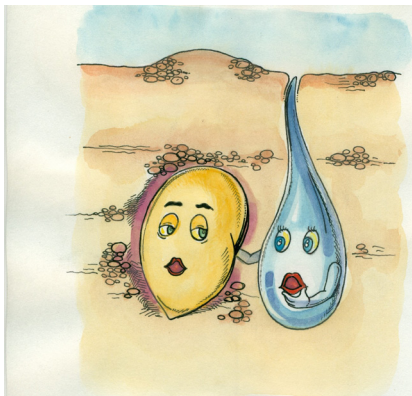
من چون به حُلق و خوی روزین‌ها، زورق زیبا عادت داشتم، اهمیّت ندادم، خودم را درون ماسه‌ها جمع و جور کردم. "دودکی" بر لب نهادم، چیزی نگفتم و با بی‌صبری تمام سراپا گوش شدم. روزین‌ها، زورق زیبا که به فکر فرو رفته بود، بعد از چند لحظه درنگ به حرف آمد و داستان درخت را این چنین شروع کرد.

باد به شدّت می‌ورزید، باد دانهٔ کوچکی را با خود آورده بود و روی زمین انداخته بود. ابتدا دانه می‌توانست کمی تکان بخورد. ناگهان باد شدّت گرفت، به دور خود پیچید و روی دانه را با خاک و ماسه پوشانید. دانه زیر ماسه‌ها زندانی شد. کم‌کم دانه موفق شد زیر خاک و ماسه نفس بکشد و به زندگی خو بگیرد. صدائی به گوش ماسه رسید که می‌گفت: این وضعیت چندان طول نمی‌کشد... دانه سخت نگران بود و زیر خاک در تاریکی مانده بود. زمین هیچ حرفی نمی‌زد که در بیرون چه می‌گذرد. نور خورشید به او نمی‌رسید. آواز پرندگان را هم نمی‌شنید. چندی بعد دانه کم‌کم آرامش خود را باز یافت. او می‌کوشید تا به راز تحوّل خود پی ببرد.



روزهای طولانی و یکنواخت پشت سر هم سپری می‌شد. در دل زمین گرم و داغ، دل دانه را وحشت گرفته بود. دانه ساعت‌ها از ترس به خود می‌لرزید. او در سکوتی مطلق به سر می‌برد و آرزو می‌کرد که هر چه زودتر به دنیای گذشته خود باز گردد. زمین داغ همه چیز را خفه کرده بود و حرف‌های او را به سکوت مبدل کرده بود. او به فکر دانه‌های دیگر افتاده بود که در همین انتظار نگون بخت و در همین اضطراب به سر می‌برند. دانه هیچ نمی‌توانست حرف بزند. يك روز لرزه‌های تن دانه به‌کلی فرو نشست. آرامش مطلق به وجود دانه دست داد. دانه بی‌حس شد و به خواب شیرینی فرو رفت. ولی ناگهان بر اثر غرّش و صدای بسیار مهیبی از خواب پرید. طبیعت سخت خشمگین بود. آسمان می‌غرید و زمین از ترس به خود می‌لرزید.

قطره‌های باران به زمین فرو می‌غلطیدند. دانه صدای به زمین افتادن قطره‌های باران را می‌شنید و بوی دل‌انگیز رطوبت خاک را احساس می‌کرد. قطره‌های باران به شدت به زمین می‌ریخت و در دل خاک فرو می‌شد. قطره‌های باران از سفر طولانی آسمان و از رعد و برق خشمگین خسته شده بودند.



دانه کوچولو هراسان از خواب بیدار شد. قطره‌های باران، لحظه به لحظه به او نزدیک می‌شدند. يك قطره باران در کنارش جا گرفت و سردی قطره باران پشت او را به لرزه انداخت. قطره باران با صدای نازك گفت: "آهای کوچولو، تو می‌توانی از خاک بیرون شوی! تو می‌توانی دل زمین را بشکافی و سرت را از خاک بیرون بیاوری و دوباره به آزادی برسی...".

دانه چشم‌هایش را خوب باز کرد و گفت: شب به‌خیر، قطره باران زیبا!

قطره باران خندید و در جواب گفت: کوچولو، شب نیست، روز است!



«زیر خاک خیلی تاریک است... من باید از کجا می‌فهمیدم که روز است؟!....»

باران قاه‌قاه خندید. ولی دانه با شرمندگی پرسید:

- چطور روز است؟ از کجا فهمیدی که روز است؟

- من قطره‌ای باران هستم، کوچولو... و از باران بودن خودم خسته شده‌ام.

- حالا به کجا می‌روی؟

- من و خواهرانم می‌رویم و به جویبار می‌پیونديم، ما سال‌های سال پیوسته از جویبار

می‌گذریم و به رودخانهٔ بزرگ می‌رسیم. من مدّتی در دل رودخانه می‌مانم. رنگین‌کان سر می‌رسد

و نوش جانم می‌کند و مرا به سوی آسمان می‌کشد و من بار دیگر به باران تبدیل می‌شوم.

- زندگی شما همیشه در تمام طول عمرتان به شکل باران است؟

قطرهٔ باران کمی افسرده شد و در جواب گفت:

- نه! ممکن است يك حيوان تشنه مرا بخورد. در آن صورت، زندگی من به پایان می‌رسد و

دیگر قادر به حرف زدن نخواهم بود. تو مرا به یاد اندیشه‌های گذشته‌ام انداختی: من نمی‌دانم چرا

به دنیا آمده‌ام و به کجا می‌روم و بالاخره ما همه همین جور هستیم. باران ساکت شد.

دانهٔ کوچولو که متوجه گریهٔ باران شده بود، پرسید:

- مثل این که تو خیلی خسته هستی؟

شه‌باران که می‌کوشید اشک‌هایش را پنهان کند، در جواب گفت:

- بله! کمی خسته‌ام. می‌توانم چند ساعتی خوب بخوابم و بعد به راه خود ادامه دهم. دانه گفت: - من چچی؟

- دانه آهی کشید و گفت: ای قطره باران زیبا، من می‌ترسم. من از متولد شدن می‌ترسم. شه‌باران با انگشتان خود پشت دانه را لمس کرد و در یک نقطه بی‌حرکت ایستاد و به حرف خود ادامه داد و گفت:

- پوسته‌ات در این جا خیلی نرم است. من آن را باز هم نرم‌تر می‌کنم. تو هم به تلاش خودت ادامه بده. دانه نفسی تازه کرد. به بدن خود فشار آورد. رنگش کبود شده بود، زیرا می‌خواست تَرَک بخورد!»

باران لبخند زد و گفت:

- تلاش کن، زور بزن، بیشتر زور بزن. باز هم بیشتر زور بزن. زور بزن! پوسته دانه از بالا به پائین شکاف برداشت. دست دانه از پوسته کبود رنگ خود خارج شد، دانه احساس سرما کرد و گفت: زائیدن چه دردی دارد. اُه، هوا چه سرد است! قطره باران گفت: زود باش، باز هم زور بزن. من هم به تو کمک می‌کنم. زور بزن! دانه که مضطرب بود و صدایش می‌لرزید، با صدای لرزان گفت:

من نمی‌دانم باید از کدام سمت، تنه‌ام را به دنیا بیاورم... باران قه‌قه‌اه خندید و گفت: «از این طرف... از این طرف... دست دیگر خود را از این طرف بیرون بیاور...»



دانه بازوی دیگر برگ‌ها را به دنیا آورد و این بار درد خیلی کم بود. به علاوه، زندگی بیرون از پوستهٔ دانه، به حادثه‌ای تازه شباهت داشت... در این موقع احساس عجیبی به دانه دست داد. در اثر تماس بدن شکننده‌اش با زمین و رطوبت، خاک زندگی‌اش را سرشار از شادی کرده بود. باران خمیازه‌ای کشید و گفت:

- می‌بینی، دخترم! زائیدن و به دنیا آوردن خیلی هم مشکل نیست...

- ولی زائیدن خیلی درد دارد!...

- اگر درد نبود، زندگی این همه ارزش نداشت. حالا، بیشتر تلاش کن، پیش برو، حرکت کن، تو باید از زمین خارج بشوی. تا می‌توانی تلاش کن و فاصله‌ای را طی کن که تو را از آن سو دیگر جدا می‌کند. چون تو عادت نداری، تمام شب طول خواهد کشید...

شهباران زیبا و آرام به پهلوی دراز کشید. قبل از خوابیدن آهسته با مهربانی گفت: «خواهی دید که زندگی زیباست... مخصوصاً بعد از باران...»

دانه گفت: «متشکرم، باران زیبا.»

شهباران از فرط خستگی خمیازه‌ای کشید، گوئی تشکر قلب کوچک جوانهٔ دانه را نشنید.

شهباران زیبا حق داشت. دانه تمام شب تلاش کرده بود که ماسه‌ها را کنار بزند، دانه‌های بزرگ ماسه‌ها و گاهی پوستهٔ خشک زمین را از هم بدراند. او تنه‌اش را از خاک که بیرون آورد، بازوها را باز کرد. قاه قاه خنده در هوا پیچید.

نهال چشم‌هایش را به سوی چند درخت تنومند دوخت. درخت‌ها قاه‌قاه می‌خندند. نگاه ترس‌آلود گیاه با تلاش زیاد درخت‌های پیر را دنبال کرد.

درخت پیر جنگل "ژاتوبا" فریاد زنان گفت:

- «نگاه کنید! نگاه کنید! بیچاره نهال از ترس می‌لرزد!»

درخت که‌نسال "ژاتوبا" آهسته برگ پهن خود را تکان داد و گفت:

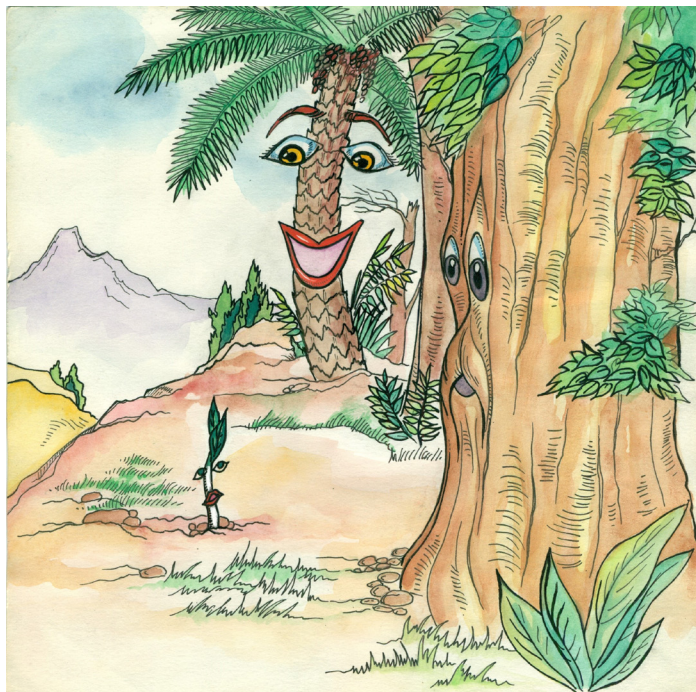
- «این نخستین نهال است که به دنیا آمده است. چه سبز است و چه شکننده و نازک!».

درخت نخل به نوبت خود انگشتان سوزنی نازک خود را تیز کرد و زمزمه‌کنان گفت:

- «ظاهراً بوته گیاه "اومبورانا" است».

درخت پیر پاسخ داد: - عزیزم، تو اشتباه می‌کنی. این نهال "کانجی‌رین‌ها" است که خیلی زود درختی سفید تنومند خواهد شد.

نهال سفید با چشمان خود درختان بلند سر به فلک کشیده سبز و خرم و انبوه را ورنانداز کرد. درخت‌ها همه زیبا و قشنگ بودند! شاخه‌های درختان پر از برگ‌های سبز و روشن زیر نور خورشید می‌درخشیدند. باران زیبا، راست گفته بود که زندگی زیباست، زندگی سرشار از طراوت است. همه‌جا جشن سبزی و خرم بر پا بود. سبزی و خرمی تازه و متفاوت! وقتی دانه بود، پوسته‌اش مانع دیدن می‌شد. او هرگز رنگ‌ها را ندیده بود. ولی حالا همه رنگ‌ها را خوب به چشم می‌دید...



نهال سفید زیبا به پیچک‌های بنفش دور تنه درخت‌ها نگاه می‌کرد، پیچک‌هائی که زنجیروار به هم پیچیده بودند و بالا رفته بودند و ساقه گل‌های وحشی خود را بالا کشیده بودند. عطر گل و گیاه فضا را پر کرده بود. گلبرگ‌ها هر کدام دانه‌ای باران در دل خود جا داده بودند. باد می‌وزید. بوته‌های گل را تکان می‌داد. همه چیز متفاوت بود. رنگ سبز، سبز سبز. باران باریده بود و برگ‌های شفاف، زیر نور خورشید می‌درخشیدند. نهال سفید زیبا آهی کشید و گفت:

- آیا روزی می‌رسد که من هم مثل همهٔ این درخت‌ها شاخه‌ها و پنجه‌های قوی داشته باشم!
 نهال سفیداندام به اطراف خود نگاه کرد. طراوت نخل توجّه‌اش را به خود جلب کرد... باد
 تنه‌اش را تکان می‌داد. در این موقع، درخت پیر قرن‌ها "ژاتوبا" هیجان زده با مهربانی گفت:





- «تو دختری کوچك، خوش‌اندام و رعنا هستی، از من ترس و هراس نداشته باش. من پدر بزرگ تو هستم، فهمیدی؟»

نهال سفید سرش را به علامت تأیید تکان داد. پدر بزرگ هم شگفت‌زده به حرف خود ادامه داد: «دخترم، اگر از من دور نبودی و نزدیک‌تر بودی، تو را در آغوش می‌گرفتم».

باز هم دوباره درخت پیر خنده‌ای کرد و به آرامی ادامه داد و گفت:
- «درخت‌ها هرگز همدیگر را در آغوش نمی‌گیرند...» من با گفتن این جمله می‌خواستم محبّت را نسبت به تو ابراز کنم. اما تو می‌توانی به من اعتماد داشته باشی...».

نهال اطرافش را بادقّت نگاه کرد. هر چه می‌دید درخت تنومند بود. درختان تنومند بزرگ! درخت کوچك به قد و قواره خود او هیچ دیده نمی‌شد. نهال زیبا متوجّه شد که چرا این درخت‌ها این همه مهربان هستند.

پدر بزرگ که فکر نهال کوچولو را خوانده بود اضافه کرد و گفت:
- «مدّت‌ها پیش ما درخت‌ها از باد خواسته بودیم، دانه‌ای را به این جا بیاورد، خوب می‌بینی ما درختان همه پیر و کهنسال هستیم. زندگی بدون بچّه غم‌انگیز و زشت و سرد است! زندگی بدون داشتن بچّه گرم و زیبا نیست!»

پدر بزرگ حرفش را قطع کرد، چون دید و متوجّه شد که خواب چشمان نهال سفید را ربوده است و پلک‌های او آهسته بر هم می‌نشینند. خواب چشم‌های نهال سفیدفام را ربوده بود، گوئی که صدای پدر بزرگ را از دور می‌شنید. چشم‌هایش آهسته آهسته کوچك و کوچك‌تر شدند

و بسته شدند، ولی نهال زیبا از لای چشم‌های نیمه‌بسته‌اش در آن دورها، به سختی آسمان آبی را می‌دید. آسمان نیلگون بدون ابر بود. دستۀ لك لك سفید در آسمان به سرعت پرواز می‌کردند و همچون ابرهای سفید به چشم دیده می‌شدند. زمان به سرعت می‌گذشت و می‌گذشت. پدر بزرگ تمام وقت خود را وقف او کرده بود. هر دو، روزها را به بحث و گفتگو می‌گذرانیدند. يك روز، دختر کوچولو گفت:

- پدر بزرگ تنها آرزویم این است که روزی بزرگ شوم و دختری جوان برومندی بشوم...
پدر بزرگ جواب داد:

- دخترم، وقتش می‌رسد، برای همه چیز وقت هست... .

- می‌دانم پدر بزرگ وقت هست! ولی قد من خیلی خیلی کوتاه است. با این قد کوتاه من هیچ‌جا را نمی‌بینم. تو از رودخانه صحبت می‌کنی. من صدای آب رودخانه را می‌شنوم، خوب می‌دانم که رودخانه خیلی نزدیک است، ولی آن را نمی‌بینم. چون خیلی کوچک هستم.
- دخترم، هنوز وقت هست. تو وقت داری که رودخانه را تماشا کنی. پدر بزرگ که متأثر شده بود، آهی کشید و دختر کوچولو یکی از جمله‌های درخت نخل را به یاد آورد که گفته بود: «صد افسوس که این نهال خیلی خیلی نزدیک رودخانه به دنیا آمده است».
دختر کوچولو رو به پدر بزرگ گفت:

- پدر بزرگ، چرا دوست نداری برای من از رودخانه صحبت کنی؟

پدر بزرگ جوابی نداد و با مهربانی به او نگاه کرد. دختر سفیداندام کوچولو با سماجت تمام پرسید:



چرا درخت نخل عمه "توچوم" افسوس می خورد و می گفت: افسوس که او خیلی خیلی نزدیک رودخانه به دنیا آمده است؟

پدر بزرگ که "کانبی رین‌ها" نهال سفید، این نهال سفید فام را «نی‌نین‌ها» صدا می کرد گفت: - نی‌نین‌ها، به این گونه گفته‌های بی اهمیت توجه نداشته باش. در آینده نزدیک، تو رودخانه را خواهی دید و کنجکاو تو ارضاء خواهد شد. نی‌نین‌ها نهال سفید، متوجه شد که پدر بزرگ دارد نقش بازی می کند و چندان بازیگر خوبی هم نیست.

پدر بزرگ قاه قاه خندید و خنده اش در فضا طنین انداخت، پدر بزرگ ادامه داد و پرسید: - آن خفاش را به خاطر داری؟

- بله، به یاد دارم، من خیلی ترسیده بودم. نهال سفید آن صحنه را به یاد آورد.

ابتدا در آغاز وقتی تازه برگ و شاخه‌های تازه در آمده بود، هنوز خیلی جوان بود و به شاخه‌هایش می نازید و روزها و ساعت‌ها به بزرگ شدن انبوه شاخ و برگ‌هایش نگاه می کرد. يك روز بعد از ظهر که باد از وزش افتاده بود، نی‌نین‌ها احساس کرد که موجود سردی روی بزرگ‌ترین شاخه اش نشسته است.

آه، چه ترسی داشت! چه جانور وحشتناکی بود! چه جانور غول پیکری! در این موقع از وحشت فریاد زد. چنان فریادی زد که گوئی جان می کند. در این موقع طوفان به پا شد. تمام درختان به سرعت از جا بلند شدند. عرق سرد پیشانی پدر بزرگ را گرفته بود و نی‌نین‌ها نهال سفید پی در پی فریاد می زد و می گفت:

- «ای حیوان کثیف دور شو، غول وحشی! جادوگر، ولم کن...».

اما درخت‌ها وقتی این صحنه را دیدند، همه از خنده روده بر شدند. خفاش که ترسیده بود پرید و دور شد. ولی نین‌ها آشفته بود و سخت به خود می‌لرزید به درخت‌ها گفت: شما هیچ قلب و احساسی ندارید، من نزدیک بود بمیرم. این حیوان وحشی کم مانده بود مرا نابود کند. ولی شما همچنان می‌خندید و مرا مسخره می‌کنید...

یکی از درخت‌ها جواب داد: بی‌مزه، این که چیزی نبود، يك خفاش نگون بخت بود. - همین... با تو کاری نداشت!...»

نهال سفید سرش را پائین انداخت و دیگر حرف نزد. اما چند دقیقه بیشتر طول نکشید که همه چیز تمام شد. درخت‌ها کینه‌توز نیستند و به دل نمی‌گیرند. چند لحظه بعد، نهال سفید دوباره با پدربزرگ سر صحبت را باز کرد. او می‌خواست خیلی چیزها را بداند. پدربزرگ رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- یادت هست، نین‌ها؟ من چشم‌هایم را می‌بندم و همه چیز را به یاد می‌آورم. یادت هست که چه عصبانی شدی!...

پدربزرگ، تو وقتی کوچک بودی، هیچ وقت مثل من نترسیده بودی؟

- نه، این‌طوری نترسیده بودم. اما به یاد دارم که يك بار وقتی يك لك لك می‌خواست روی شاخه‌هایم لانه درست کند چه شوری به پا شد. من به شدت عصبانی شدم.



دختر کوچولو گفت: من هرگز اجازه نخواهم داد که لك لك ها روی شاخه‌هایم لانه بسازند.

پدر بزرگ خنده‌اش گرفت و گفت: - چرا؟ چرا؟

خیلی هم خوشحال خواهی شد که لك لك ها روی شاخه‌های تو لانه درست کنند. چون خیلی زیباست! دلیل وجود ما همین است که پرندگان روی شاخه‌های ما لانه بسازند. آه، خدای من، پرندگان چه زیبا هستند! پرندگان، رنگ و شادی طبیعت هستند. در این هنگام درخت پیر دیگری که "لاندی" پیر نام داشت و خیلی کم حرف بود ولی همیشه غرولند می‌کرد و آه و ناله می‌کشید و به هنگام حرف زدن شکوه و ناله می‌کرد، از ته دل آهی کشید. نهال سفید از پدر بزرگ پرسید:

- «پدر بزرگ، این درخت، چرا آه می‌کشد و چرا ناله و شکوه می‌کند؟»

پدر بزرگ هم خیلی آهسته جواب داد:

- «می‌بینی این درخت چه تنه‌ای راست قامتی دارد و سر به آسمان کشیده است. چه محکم و استوار چه بلند و صاف سر پا ایستاده است.»

دختر کوچولو گفت: بله، می‌بینم.

پدر بزرگ ادامه داد: سرنوشت این درخت این چنین رقم خورده است که سرخ پوست‌ها از تنه آن، زورق بسازند. به زودی زود سرخ پوست‌ها از راه می‌رسند و تنه او را می‌برند و آن را با خود می‌برند.

دختر کوچولو گفت: من اصلاً نمی‌فهمم پس چرا این جور شکوه و ناله می‌کند. شکوه و ناله می‌کند چون سرخ پوست‌ها او را می‌برند، یا این که دوست ندارد از این جا برود، شکوه و ناله می‌کند.

پدر بزرگ گفت: تو مرا با این سؤال‌ها گیج کردی، من هم نمی‌دانم. دختر کوچولو جواب داد: حتماً می‌خواهد از این جا برود تا همواره غرغرو و سرکش باشد. پدر بزرگ حرف دختر کوچولو را قطع کرد و گفت: آهسته حرف بزن! زیاد بلند بلند حرف نزن... ممکن است، حرف‌های تو را بشنود.

هر دو موضوع صحبت را عوض کردند و دختر کوچولو به پدر بزرگ گفت:
- پدر بزرگ، به من قول دادی که کاری برایم بکنی، پس کی این کار را انجام می‌دهی؟
- فردا، پس فردا.

- چرا همین امروز انجام نمی‌دهی، "پدر بزرگ کوچولو" ...
دختر کوچولو وقتی با این لحن حرف می‌زد، او را «پدر بزرگ کوچولو» صدا می‌زد و همیشه در این مواقع این دختر کوچولو بود که برنده بود و پدر بزرگ متقاعد می‌شد.
دختر کوچولو باز هم پافشاری کرد و پرسید:

- پدر بزرگ کوچولو، چرا جواب نمی‌دهی، دوشنبه روز جشن تولّد من است. به‌خاطر هدیهٔ جشن تولّد من این کار را برایم انجام بده.
پدر بزرگ دستی به سر و صورت و برگ‌های سفید او کشید و گفت:



- وای خدای من، چه زمان زود می‌گذرد. امروز درست دو سال است که تو متولد شده‌ای...
- بله، دقیقاً دو سال است.

- بسیار خوب، قول می‌دهم. حالا ساکت باش. من احتیاج دارم که فکر کنم.
دختر کوچولو بوسه‌ای بر چهرهٔ پدر بزرگ فرستاد و بقیهٔ روز را غرق تماشای شکیبائی عنکبوت شد. عنکبوت با شکیبائی تمام تارهایش را می‌تنید.

شب دیر فرا رسید، خیلی دیر. بعد از ظهر به نظر خیلی طولانی شده بود. سرانجام، دم غروب آفتاب پرندگان بال‌زنان به لانه‌های خود می‌آمدند و لك لك‌های سفید هم دسته دسته برمی‌گشتند. مرغ‌های آبی سر و صدا سر می‌دادند. طوطی‌ها هم جار و جنجال راه انداخته بودند. چشم‌های نی‌نین‌ها، خسته از انتظار بر هم نشست و شب فرا رسید. در دل شب خواب شیرین و بدون رویا بر چشمان او نشست.

پدر بزرگ او را خیلی آهسته صدا زد: نی‌نین‌ها! دختر زیبا... نی‌نین‌ها...!
نی‌نین‌ها چشم‌هایش را باز کرد. متعجب شد. شب خیلی خیلی تاریک شده بود!
به نظر آمد که به زیر خروارها خاک سیاه برگشته است. اما قلبش آرام گرفت.
پدر بزرگ با صدای آهسته‌ای ادامه داد:

- نی‌نین‌ها، دخترم، تمام این‌ها را که می‌بینی شب است. شب با رازهای شب!
چشم‌های دختر کوچولو که در تاریکی او را جستجو می‌کرد، جواب داد:
- «... پدر بزرگ، شب زیبا است!...»

ستاره‌ها چشمک می‌زدند، گوئی با هم بازی می‌کردند، آسمان چنان پُر از ستاره بود که دختر کوچولو بی اختیار با صدای بلند شروع کرد به شمردن ستاره‌ها. پدر بزرگ به او گفت: این کار را نکن! اگر ستاره‌ها را با انگشت نشان بدهی زگیل درمی‌آوری!

- پدر بزرگ، ستاره‌ها همیشه همین‌طور با هم تفاوت دارند.

- همیشه دخترم، بعضی از آن‌ها نزدیک هم قرار دارند و با هم از یک خانواده‌اند.

آن چند ستاره را می‌بینی که کنار هم به شکل خرس است. این چند ستاره دُب اکبر است و آن یکی دُب اصغر است... دُب اکبر سمت شمال را نشان می‌دهد. دُب اکبر راهنمای جویندگان الماس است. راهنمای مسافران شب نیز هست.

- جویندگان الماس یعنی چه؟

- جویندگان الماس، آدم‌هائی هستند که در جستجوی الماس می‌باشند.

- الماس یعنی چه؟

- الماس شیئی است گران قیمت. الماس همان تگه‌هائی از قطره‌های خورشید است که از آسمان به رودخانه افتاده‌اند و به صورت ستاره در آمده‌اند و الماس شده‌اند...

آدم‌ها به خاطر همین الماس‌ها یکدیگر را می‌کشند و...

- مردم به خاطر ستاره‌ها همدیگر را می‌کشند؟

پدر بزرگ خندید و گفت:

- ستاره‌ها به چه درد آدم‌ها می‌خورند!



- پدر بزرگ، تو خیلی از آدم‌ها حرف می‌زنی؟ آدم‌ها چه موجودی هستند؟
 - آدم‌ها را نمی‌شود تعریف کرد... بدترین موجود دنیا همین آدم‌ها هستند. آدم‌ها وقت‌شان را
 برای اختراع چیزهایی می‌گذرانند که همه چیز را خراب کنند و یکدیگر را بکشند و دنیا را نابود
 کنند. يك روز، تو هم این آدم‌ها را خواهی دید.
 در دل شب تاريك صدای شکوه و ناله‌ای شنیده شد. این همان درخت کهنسال صاف و
 راست قامت و سر به فلک کشیده‌ای بود که می‌گفت: مگر نمی‌بینید که وقت خواب است.
 ساکت باشید. امروز ده ساعت تمام حرف زدید.
 پدر بزرگ صدایش را آهسته کرد و گفت: دخترم، حالا آرام بگیر، دخترم... ما مزاحم
 همسایه‌ها شدیم. حالا آرام باشیم و جشن شبانگاه را تماشا کنیم. طبیعت خود را آماده می‌کند تا
 فرا رسیدن بهار و بازگشت "اوروپایانگا" را جشن بگیرد.
 باد شدت گرفت و در لابه‌لای درختان زمزمه سرداد. فضا از بوی خاک و گل‌های عطراگین
 پر شده بود. پیدا بود که قلب ننین‌ها، نهال سفید، سرشار از شادی است.
 ماه در آسمان می‌تابید و می‌درخشید. نور در آسمان می‌درخشید و ماه هم در آسمان راه
 می‌پیمود. ماه با چشم‌های زاغ خود، جام خود را پر از عطر گل زنبق کرده بود و آن را به سر
 می‌کشید. چه شب زیبائی بود!
 کرم‌های شب‌تاب با ماه هم‌تا و هم‌سو شده بودند و نورافشانی می‌کردند. بدن افروخته و

فروزان کرم‌های شب‌تاب چشمک می‌زدند و با رنگ‌های گوناگون می‌درخشیدند. جانوران جنگل زیر نور ماه پای‌کوبی می‌کردند. نوای یورتمه رفتن در جنگل، زیر درختان کوتاه طنین انداخته بود. گرازها از گوشه و کنار در می‌رفتند. جنگل در زیر نور ماه می‌درخشید. غول زیراندام با بدن‌های خود و زبان‌هایی پر از آتش بر گرازها سوار بودند، می‌رفتند، در ساحل روی ماسه‌های شیری رنگ، زیر نور ماه برقصند. قرص ماه با ستاره‌ها جشن گرفته بود و نورافشانی می‌کرد. مهتاب به آب رودخانه می‌تابید.

نی‌نین‌ها، نهال سفیدفام، آهی سرداد چون رودخانه را نمی‌دید. نوای نی‌لبک‌های گلی در دل شب طنین انداخته بود. غزال‌های پیر اسطوره‌های افسانه‌ای هم از آن جا گذشتند، ریش‌های بلند حنائی غزال‌ها با آهنگ موسیقی تکان می‌خوردند. پشت سر غزال‌ها، آهسته و آرام، حتی بی‌حرکت، پریان جنگلی از گل‌ها، بافته‌های مارپیچ گونه‌ای می‌بافتند و گل بافته‌ها را بر چهره درختان جنگل می‌نهادند و آمدن بهار زیبا را مژده می‌دادند.

نی‌نین‌ها، نهال سفیدفام، هیجان زده، نفس بند آورده بود. دل‌قک یک‌لنگ روی تک‌پای خود می‌جهید و دود چپ‌ق او به هوا برخاسته بود و با آهنگ جهش‌های تک‌پا، منگوله کلاه قرمز او در هوا می‌جنید و می‌چرخید. از قضا، معجزه‌ای رخ داد. ماه تابان تمام چهره‌اش را نمایان نکرده بود ولی چهره نقره‌فام روی سفیدفام ماه، با آهنگ نی‌لبک‌ها همسو شد و آواز و سرود شادی سر داد. حالا تمام ستاره‌ها در نورافشانی شبانه خود بر آب روان رودخانه می‌تابیدند که نی‌نین‌ها قادر به دیدن‌شان نبود.



جنگل آرام گرفته بود، مهتاب غروب کرد و آسمان تاریک شد. پلک‌های نین‌ها آرام آرام در هم نشست و خواب چشمانش را ربوده بود. شب زودی گذشت، صبح هنگام وقتی، نین‌ها، نهال سفید از خواب بیدار شد، آفتاب بالا آمده بود. تنبلی دردآوری نفس و تمام وجودش را فرا گرفته بود.

درخت پیر "سمبائی‌با" که غرق تماشای، نین‌ها، نهال سفیداندام شده بود، گفت: گلک! نتیجه شب‌زنده‌داری جز این نیست. آفتاب بالا آمده است و چشم‌های تو هنوز هم خواب‌آلود است. نهال سفید جواب داد: عمو چه می‌گوئی، «عجب شب زیبا و قشنگی بود!»

درخت پیر "لاندی" باز هم قری زد و گفت: بله، اما شب، آن زمان زیبا و قشنگ است که سکوت شب شکسته نشود و سر و صدائی نباشد و آدم بتواند راحت و آسوده بخوابد.

نهال سفید، نین‌ها، که ادب از سر و چهره‌اش می‌بارید، سکوت کرد و چهره‌اش را به سمت دیگر برگردانید تا ببیند پدر بزرگ "ژاتوبا" خواب است یا بیدار؟ عمه توچوم او را صدا زد، لب‌خندی زد. عمه که رعنا بود و دست آویزهای نارگیل زیر نور ماه می‌درخشیدند، گفت: به حرف‌های این غرغرو اهمیت نده! او خیلی زود خوشبخت می‌شود. درختان پیر لاندی همه روح‌شان کمی سرکش است. طبیعت، مادر ما، سرشار از دانائی و خرد است. طبیعت به درخت لاندی پیر روح زورق شدن سرخ‌پوستان را بخشیده است. او زمانی به خوشبخت‌ترین موجود جهان مبدل خواهد شد که از تنه‌اش زورق ساخته شود و بتواند در آب جاری رودخانه‌ها به حرکت در آید و بالا و پائین برود.



نی‌نین‌ها، نهال سفید گفت: عمه‌جان، همه حیوانات جنگل از "اوروپ‌یانگا" حرف می‌زنند، این "اوروپ‌یانگا" دیگر کیست که همه از او حرف می‌زنند؟

- "اوروپ‌یانگا" همان صدای جنگل است. خداوند حیوانات است. او الهه جنگل است. هر سال در بهار پدیدار می‌شود. او خیلی زیباست! او بلند بالا و بزرگ اندام است. او قهوه‌ای رنگ است. چهارشانه و پهن است. حیوانات جنگل، همه مشتاق هستند که شب‌ها پشت او را نوازش کنند و گیس سیاه او را ببافند. خداوند حیوانات، هنگامی که حرف می‌زند، صدایش خوش‌آهنگ است همچون نوای موسیقی حرف می‌زند. من فقط تنها یکبار او را دیده‌ام. او آمد، خیلی هم به سرعت گذشت و رفت.

- عمه‌جان، خدای ما درخت‌ها چگونه است؟

- خداوند درخت‌ها؟ خداوند درخت‌ها گیاهی است سبز. خیلی آرام است. "کالامان‌تان" نام دارد. او صبر و شکیائی را که تنها نیاز ما بود، به ما هدیه و ارمغان داده است. او به ما درخت‌ها آموخته است که در آرامش و بردباری زندگی کنیم و با خیال راحت در انتظار آینده باشیم. عمه "توچوم" متوجه شد که نهال سفید، نی‌نین‌ها، با نگاه‌های شگفت‌زده‌ای درخت "لاندی" پیر را ورنانداز می‌کند که صبر و شکیائی، نهاد "کالامان‌تان" را از دست داده بود.

نهال سفید دوباره پرسید:

- عمه‌جان، آیا زورق شدن سخت است و "لاندی" درخت پیر از زورق شدن هراس دارد؟

- نه دخترم، گمان نمی‌کنم. آن روز فرا می‌رسد و سرخ پوستان به سراغ او خواهند آمد.
باید فصل باران بگذرد... زمان نیز بگذرد...
زورق زیبا، روزین‌ها، خمیازه‌ای کشید و به من نگاه کرد، عجیب بود! من بادقت به داستان گوش می‌کردم و برق چشمانم به زورق زیبا دوخته شده بود و نمی‌خواستم زیبایی‌های داستان را رها کنم. زورق زیبا گفت:
- می‌خواهی که بقیه داستان را هم تعریف کنم.
- به او گفتم: بله! نقل کن... داستان جالبی است! زیباترین داستان‌ها...!
- ولی دیر وقت است. باید بخوابیم، باید صبح زود بیدار شویم و عجله کنیم. فردا راه دور و درازی در پیش داریم.
- نه، روزین‌ها، هیچ عجله‌ای نیست.
- پس بقیه داستان را ادامه می‌دهیم...
زورق زیبا بقیه داستان را چنین ادامه داد: زمان شتابان می‌گذشت. بدن فی‌نین‌ها پر از شاخ و برگ‌های پُرپُشت شده بود. فی‌نین‌ها تند و تیز قد کشیده بود و خیلی بزرگ و قد بلند شده بود. زندگی، هر روز، سرگذشت تازه دیگری را به او می‌آموخت.
بهار فرا رسیده بود و در میان گل‌ها پرندگان آواز سر داده بود. چهره پدر بزرگ جوانی تازه‌ای به خود گرفته بود. پدر بزرگ لباس‌های سبز خود را به تن کرده بود و دسته‌گل‌ها، دسته‌دسته بر پیشانی و شاخه‌ها و شاخ و برگ‌های گره‌خورده‌اش، پیچ در پیچ نشسته بود.



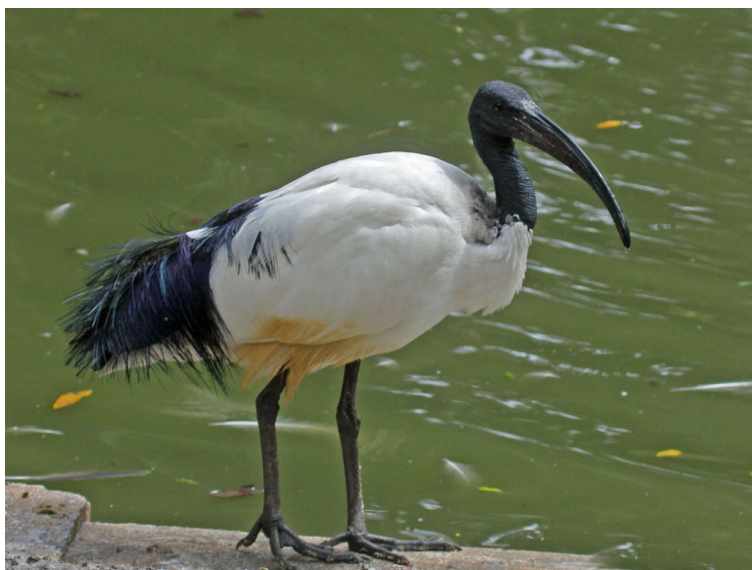
و سپس، گل‌ها همه پژمرده شدند. وزش باد پائیزی شدّت گرفت و گل‌های خشک و مرده را از هم گسلانید و پراکنده کرد. شاخ و برگ‌ها به رنگ زرد کم‌رنگ مات در آمدند. این هم، مرحله لازم دیگری بود از زندگی. کالامان‌تان "خداوند سبزه‌ها" خوب می‌دانست چه می‌کند...

باران زندگی را به خطر می‌انداخت و در تهدید زندگی شتاب می‌گرفت. آسمان تیره و تار شد و غرش آن سخت تحمل‌ناپذیر. یک روز، آسمان از بالا به پائین شکاف برداشت و دهان باز کرد. نین‌ها لبخند تشکرآمیزی زد و به یاد آن قطره قطره باران زیبا افتاد که باران باریدن گرفت تا جاری شود و زمین را سیر آب کند و بار دیگر دانه‌های دیگری را در دل خاک برویاند. در این ساعت، کجاست آن قطره باران زیبا، دوست مهربانم که آن روز به من کمک کرد تا برویم و سر از خاک بیرون بیاورم. او به هر قطره‌ای که از آسمان فرو می‌ریخت، نگاه می‌کرد و در جستجوی چهره دوست داشتنی قطره قطره باران بود...

آب رودخانه طغیان کرد و به جائی رسید که درخت سفید در آن مکان بود. صدای غرش خشم طغیان آب به گوش می‌رسید. آب تندپیش می‌تاخت و با تند باران‌های خود داستان‌هایی را برای جنگل تکرار و نقل می‌کرد. پرندگان مخفی شده بودند و در برکه‌ها و گرداب‌ها قورباغه‌ها وزغ‌ها به قورقورشان را صد چندان افزوده بودند. لاکپشت هم ناله‌های ترسناک سرداده بود، حال آن که آب چلیک‌ها بار سفر بسته بودند و از آن جا دور می‌شدند تا بعد از پایان باران دوباره باز گردند. فصل آب بود و سیلاب. شب‌های خسته‌کننده آرام و طولانی شده بودند. باز هم پدر بزرگ موفق شد که سبزینه پوش شود. ولی عجیب این جا بود که پدر بزرگ ساکت

و کم حرف شده بود و به رودخانهٔ پر آب نگاه می‌کرد. پرندگان با پر بال خیس و رنگ باخته، در سکوت پرواز می‌کردند و در جستجوی پناهگاه‌های دیگری بودند. گوئی تمام حیوانات هم در جستجوی پناهگاه‌های تازه‌ای بودند تا به هنگام این سیلاب‌ها اسوده باشند و بخوابند. کوسه ماهی‌ها هم آرام و قرار نداشتند و در برکه‌ها در پی به چنگ آوردن طمعۀ خود بودند. این زندگی بود که درون آب جریان داشت. فی‌نهایتها زود بزرگ شد.

قبل از پایان سیلاب‌ها، او آب رودخانه را می‌دید. اما این آب زلال رودخانه نبود که انتظار دیدنش را داشت. آب سیلاب رودخانه پر تلاطم و گل‌آلود بود و بد خلق و در شتاب فزاینده.





تنها آرزوی شاعرانه‌اش این بود که لک لک سفیدی در بستر سبز نی‌های تر و تازه نشسته باشد و یا در بستر نی‌ها با شکوه تمام فرود می‌آمد. می‌بایست باز دوباره منتظر فصل گرما بود که از راه برسد. در این فاصله، تنها شگفتی نی‌ن‌ها این بود که می‌دید تنه درختان تنومندی را سیلاب‌ها همراه می‌برد و در این لحظه‌ها چشمان پدر بزرگ خیس است و اشک بر دیده‌اش نشسته است. در پایان بهار، نی‌ن‌ها موفق شد که رودخانه را ببیند و به تماشای آن بنشیند. او دیگر درخت سه ساله‌ای شده بود: دختری جوان و رعنا هم قد عمه توچوم! نهال سفید احساس کرد که زیباترین برگ‌های دنیا را به تن دارد.



اما لاندی پیر با قامت راست و تنومند خود هم چنان مغرور بود. پی در پی آه و ناله سر می‌داد و با خود حرف می‌زد و می‌گفت:

- چرا سرخ پوستان تنبل شده‌اند؟ چرا نمی‌آیند؟ چرا در دهکده مانده‌اند؟ چرا در اطراف قایق خود به پرواز درآمده‌اند. چرا نمی‌آیند و مرا با خودشان نمی‌برند؟ آن شب آسمان صاف و پرستاره بود! او در خواب با خود حرف می‌زد و قاه‌قاه می‌خندید. همه متوجه او شدند.

پدر بزرگ به نهال سفید گفت: می‌بینی که فقط در خواب می‌خندد.

نهال سفید آهسته جواب داد: بیچاره!

فردا صبح، لاندی پیر از خواب بیدار شد. خوشحال بود. خیلی عجیب بود که خنده بر لب او نشسته بود. از او پرسیدند چه شده؟

در جواب گفت: رویا و خواب زیبایی دیدم. همه يك صدا از او خواستند که خوابش را تعریف کند. پیر لاندی خوابش را این طور بازگو کرد.

در خواب دیدم که سرخ پوستان مرا پیدا کرده‌اند. از رودخانه بالا آمدند و به من رسیدند. یکی از سرخ پوستان گفت: به به! عجب درخت زیبایی، عجب درخت خوش قامتی! چه خوش تراش و تنومند است. سرخ پوست دیگری فریاد کشید و گفت: قایق بسیار خوبی می‌توانیم بسازیم. از آن قایق بسیار زیبا و قشنگی آن ساخته می‌شود. اگر این قایق درست شود، در آب وزن ده نفر را تحمل می‌کند. باید هر چه زودتر این درخت را قطع کنیم. سرخ پوست‌ها همه قبول

کردند. در سکوت و آرامش جنگل دست به کار شدند.
نی‌نین‌ها از لاندی پرسید:
- وقتی تنه‌ات را می‌بریدند، تنه‌ات درد می‌کرد و آیا تو ناراحت بودی؟



لانندی جواب داد:

- نه ابداً! ناراحت نبودم. حتی از درد لذت هم می‌بردم. بریدن تنه‌ام لذت زیادی داشت. به این همه رنج و زحمت می‌ارزید. بالاخره ناگهان لبهٔ تیز تبر در تنه‌ام فرو شد و احساس کردم که تبر هر لحظه بیشتر به درونم نفوذ می‌کند. از سر و صورت و بدن سرخ پوستان عرق می‌ریخت. از بدن من کمی خون جاری شد، صدای قریچ قریچی به گوشم رسید. تنه‌ام به لرزه افتاد. پیکرم در هوا به چرخش در آمد. در هوا چرخ زدم و آهسته خم شدم و با صدای وحشتناکی بر زمین غلتیدم... صدای فریاد، درد و ناله‌ام در فضا پیچید. گیاهان، پیچک‌های روی تنه‌ام از ترس فریاد می‌کشیدند.

در این موقع پدر بزرگ گفت:

- بله، وقتی فرو می‌افتادی تنه‌ات اندکی به شاخ و برگ‌های من کشیده شد!
لانندی پیر صحبت می‌کرد و همه در سکوت فرو رفته بودند. صحبت‌هایش بسیار دلنشین بود.
پدر بزرگ پرسید: خوب! بگو ببینم بعد چه شد؟

لانندی پیر جواب داد:

- سرخ پوستان شاخه‌هایم را از تنه‌ام بریدند و قطعه قطعه کردند. روز بعد، چند نفر هم به کمک‌شان آمدند. تنه‌ام را کشان‌کشان به کنار رودخانه بردند. احساس کردم که مرا به ساحل رودخانه می‌برند، ولی افسوس...

- چرا افسوس!

- افسوس که ناگهان از خواب پریدم.



لاندی غمگین بود. يك قطره اشك از چشمانش سرازیر شد. یکی از درختها از او پرسید:

- اگر از خواب بیدار نمی شدی چه می شد؟

لاندی پیر در جواب ادامه داد:

- معلوم است، زیر آفتاب می ماندم. تنهام خوب خشك می شد. سرخ پوستان می آمدند و

مرا به ساحل می بردند. آن وقت تنهام را می تراشیدند و مرا به صورت قایقی زیبا در می آوردند.

قایق زیبا را به آب می انداختند و من روی آب به حرکت در می آمدم و در بستر رودخانه

داستان‌های زیبائی را می‌شنیدم.

لاندی پیر ساکت شد... عمه توچوم برگ‌های پهن خود را تکان داد و با تمسخر گفت:

- برای همین بود که دیشب تو می‌خندیدی؟

لاندی جواب داد:

- بله، مگر این دلیل منطقی کفایت نمی‌کند!

- عجب کج‌سلیقه‌ای!

لاندی پیر چهره‌اش از خشم برافروخته شد.

- بله، این هم نوعی سلیقه است دیگر، لااقل از دست تو که آداب و معاشرت نمی‌دانی آسوده می‌شدم.

- و ما هم از دست تو پیر غرغرو آسوده و خلاص می‌شدیم.

پدر بزرگ پا درمیانی کرد و به بحث و جدال خاتمه داد و گفت: دوستان عزیز، از این بحث‌های بی‌پوده دست بکشید و صبح به این زیبائی را خراب نکنید... آرام باشید.

لاندی پیر شکوه کرد و گفت: لازم نبود که این ضعیفهٔ مردنی این حرف‌ها را بزند.

عمه توچوم "درخت خرما" از کوره در رفت و گفت: - چه گفتی؟ من ضعیفه هستم؟ من مردنی هستم؟ عیبی ندارد. چوب زورق، چوب قایق، حرف بزن. بخند و همه را با این رؤیاهای بی‌معنی‌ات ناراحت کن. عیبی ندارد. اما فراموش نکن هرگز از این جا تکان نخواهی خورد و از این جا هرگز دور نخواهی شد. تو در همین جا خواهی ماند. این قدر خیال واهی به کلاهات راه نده، سرخ‌پوستان کجا تو کجا! مگر کجا تو را پیدا می‌کنند و می‌بینند. کی و چه وقت به سراغت

می‌آیند؟ اگر هم روزی تو را پیدا کنند، تو دیگر پیر شده‌ای و به درد هیچ کاری نمی‌خوری. تو این آرزو را با خود به گور خواهی برد! تو هرگز رودخانه را نخواهی دید. اما برای نین‌ها بسیار شادی آور است که روزی در رودخانه شناور شود.



عمه توچوم مایوسانه دست روی دهانش گذاشت، نگاهی غم‌آلود به پدر بزرگ انداخت. سکوت طولانی همه‌جا را فرا گرفت. رنگ نین‌ها پریده بود. نفس نفس می‌زد. به راز شومی

پی برد. ناگهان این جمله در گوشش طنین انداخت: برای نی‌نین‌ها بسیار شادی آور است که روزی در دل رودخانه شناور شود.

جراحی دردناک روح و قلب نی‌نین‌ها را آزار می‌داد، حالا سرنوشت شوم او روشن شده بود و معنی این جمله را خوب فهمیده بود که چرا عمّه توچوم قبلاً گفته بود: - "افسوس، صد افسوس که رودخانه چشم به جهان گشوده است".

لاندی از این فرصت استفاده کرد تا عمّه توچوم را ادب کند و گفت: حالا دلت خنک شد، نتیجه زیاد حرف زدن همین است.

پدر بزرگ گفت: دخترم این حرف‌ها همه مزخرف است. به دل نگیر! عمه توچوم عصبانی است، چون شاخه‌هایش دیر به بار نشست است.

نی‌نین‌ها شب دشواری را پشت سر گذاشت. درخشش ستاره‌ها هیچ مفهومی نداشت. آن شب با شب‌های دیگر کلی تفاوت داشت. زیبایی مفهوم خود را از دست داده بود. درخت جوان فهمیده بود که زیبایی در اشیاء نیست، زیبایی در ذات موجودات است. وقتی زیبایی ناپدید می‌شود، اشیاء تیره و تار و غیر قابل باور می‌شوند. دختر زیبا خوابش نمی‌برد و نمی‌خواست با پدر بزرگ حرف بزند. شب به سختی گذشت.

آفتاب برآمد. عمّه توچوم می‌خندید، چون شاخه‌هایش به بار نشست بود و صدها خوشه خرما در شاخه‌هایش پدیدار شده بود. صبح دختر جوان باز هم با پافشاری، از پدر بزرگ پرسید: خواهش می‌کنم پدر بزرگ، حقیقت را بگو، راحتم بگذار، بگو که این پرنده‌ها چرا آمده‌اند.

- چون دوست داشتند، آمده‌اند.
- نه پدر بزرگ، من که باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم تو از آن‌ها خواسته‌ای که بیایند.
- نه، نه! قسم می‌خورم که من چیزی نگفته‌ام.
- پس این جور.... درخت جوان ساکت شد. به بالای سرش نگاه کرد. برگ‌هایش به اطراف افشان شده بود. هیچ غمگین نبود. چون هدف زندگی این بود. افسوس که طول زندگی گیاهان کوتاه است. درخت جوان تصمیم گرفت به مشکلات فکر نکند و بیشتر فکرش را به رفتار و کردار دیگران متمرکز کند.



روی شاخه‌هایش يك جفت لك لك نر و ماده نشسته بودند. لك لك ماده خسته و كوفته به نظر می‌رسد. او استراحت می‌کرد. لك لك نر طرح ساختن لانه‌ای را می‌ریخت و به همسرش می‌گفت: - عزیزم همین جا، برای لانه ساختن بسیار جالب است. گان می‌کنم در این جا می‌توانیم آشیانه نرم و گرمی برپا کنیم.

همسرش جواب داد:

- بله، البته. این جا امن است. جای خوبی است. می‌توانیم رودخانه را هم ببینیم. لك لك نر هم گفت: اگر من رودخانه را نبینم دق می‌کنم.

نهال جوان لبخند زد. او فهمید که پدر بزرگ لك لك‌ها را دعوت کرده است، تا او را از ناراحتی و غم نجات دهند. نهال جوان زیرچشمی به پدر بزرگ نگاه کرد. او لبخند زد. در واقع دلیلی هم نداشت که پدر بزرگ ناراحت باشد. پدر بزرگ خیلی مهربان بود. مهربانی در وجودش موج می‌زد.

فی‌ن‌ها غرق تماشای لك لك‌ها شد. لك لك‌ها منقار خیلی بلندی داشتند و زیر منقارش لكه بزرگی دیده می‌شد. تا آن روز نهال جوان هرگز پرنده‌ای را از نزديك ندیده بود. لك لك نر به پرواز در آمد. به سمت چاك جنگل رفت و با مقداری خار و خاشاك برگشت و مشغول لانه ساختن شد.



از این لحظه، نهال جوان خشونت و تندخوئی را در زندگی کنار گذاشت. چون قبلاً گفته بود:
"اصلاً نمی‌گذارم پرنده‌ای روی شاخه‌های من لانه بسازد".

لك لك نر هزاران هزار بار پرواز کرد، رفت و برگشت. رفته‌رفته لانه را ساخت و با شادی
ترانهٔ يك خانه پرگل، مانند آدم و مانند حوا ما می‌پریدیم این جا و آن جا را با خود زمزمه می‌کرد:

می‌سازم اکنون يك آشیانه	می‌خوانم این‌جا شعر و ترانه
يك خانه از گُل، گُل‌های زیبا	گُل‌های زنبق، گُل‌های رعنا
پیچیده هر جا عطر گُل ناز	از شادمانی می‌خوانم آواز
می‌پیچد هرسو گُل‌های خوشبو	پیچیده عطر گُل‌ها به هرسو
با یارم اکنون در آشیانه	از بوی گُل‌ها ما شادمانه
در جنگل آری ما خانه داریم	گُل‌های شادی در دل بکاریم

لك لك نر می‌ایستاد و با نگاهی ملایم به جفت خود نگاه می‌کرد. لك لك ماده هم ساختن لانه را دنبال می‌کرد و با شوق و شعف به ترانه او گوش می‌داد. لك لك نر گفت:

- تو فکر می‌کردی که من نمی‌توانم لانه بسازم.

- عزیزم، لانه‌ای که ساخته‌ای خیلی قشنگ است. خارق‌العاده است.

«لانه که آماده شد، لك لك نر به طرف رودخانه پرواز کرد.»

در بازگشت، يك شاخه نی سبز تازه و چند شاخه گل ارغوانی با خود آورد. دور تا دور آشیانه را با گل‌های ارغوانی آرایش داد و به همسر خود گفت:

- رنگ گل‌های ارغوانی در کنار پر و بال صورتی رنگ تو بسیار زیبا و چه قشنگ است.

همسرش جواب داد:

- تو يك همسر واقعی هستی! تو يك همسر استثنائی هستی! در فکر همه چیز هستی.
 لك لك نر آهسته روی آشیانه نشست و لك لك ماده، حرکات زیبای بال زدن‌های او را تماشا
 می‌کرد. لك لك نر پرسید:

- این لانه راحت است و هیچ کم و کسری نداریم؟
 - نه، لانه هیچ کم و کسری ندارد. فقط باید لانه را گرم کنیم و منتظر بمانیم.
 هر دو ساکت شدند. درخت جوان فکر می‌کرد که هرگز در عمرش با دو موجود این چنین
 مؤدبی روبه‌رو نشده است.

- باید منتظر شویم.

همسرش با غرور گفت: فردا من تخم می‌گذارم. فردا اولین تخم آماده است.

- تو می‌خواهی چند جوجه داشته باشیم؟
 - مثل گذشته، سه چهار جوجه‌لک‌لک کافی است.

- در فصل بارش تند باران، چه کار کنیم؟
 - تا فصل بارش تند باران هنوز سه ماه مانده است. تا آن موقع جوجه‌ها پر در می‌آورند و
 می‌توانند به خوبی پرواز کنند.

درخت جوان سر خود را پائین انداخت، ناخواسته به شکل غم‌آلود خود فکر کرد.

- عزیزم چهار تا تخم گذاشته‌ام.

لك لك ماده هم روی درخت در جای بلندی نشسته بود و رودخانه را تماشا می‌کرد. لك لك نر خوشحال بود و بال می‌زد. لك لك ماده متوجه شد و گفت: عزیزم، تو رودخانه را دوست داری، چند روز باید روی تخم‌ها بخوابی تا جوجه‌ها از تخم بیرون آیند؟
- تقریباً يك ماه.

- کمی بیشتر از يك ماه.

- نه!

- چند روز بعد.

لك لك نر سرش را پائین انداخت و گفت: عزیزم، اجازه می‌دهی من هم روی تخم‌دانه‌ها بخوابم. تو شش روز است که به تماشای رودخانه زفته‌ای. شش روز است که شکار هم نکرده‌ای. شش روز است که منقارت به آب رودخانه نخورده است. اجازه بده من هم روی تخم‌دانه‌ها بخوابم و تو هم باید کمی...
- البته که عزیزم اجازه می‌دهم. دیگران هم این کار را می‌کنند. پدر من هم به مادرم کمک می‌کرد و روی تخم‌ها می‌خوابید.

تو هر چند روز که دلت بخواهد می‌توانی روی تخم‌ها بخوابی و در لانه بمانی. من خیلی احساس سبکی می‌کنم. می‌خواهم به دیدن رودخانه بروم...

لك لك ماده روی شاخه بالاتر پرید و گفت: تو هم می‌توانی بیایی.

لك لك نر چیزی نگفت: روی تخم‌ها جا گرفت. ابتدا ناراحت بود، ولی بعد آسوده روی تخم‌ها خوابید. لك لك ماده بال‌های صورتی‌اش را گشود و پروازکنان به هوا رفت. بر فراز آشیانه چرخ می‌زد و



به همسرش نگاهی انداخت. بال‌هایش را بیشتر گشود. وزش باد لک‌لک ماده را به سمت ساحل برد.

کم‌کم هوا گرم می‌شد. آفتاب همه چیز را می‌سوزانید. علف‌ها هم سبزی و خرمی خود را از دست می‌دادند و خشک می‌شدند. گرما مانند شعله‌ای از آتش شده بود. گیاهان خشک از فشار وزش تند باد به خود می‌پیچیدند. پرنده‌ها هم در آب شنا می‌کردند.

بهار به پایان رسیده بود و گل‌ها را با خود برده بود. تابستان هم تمام شد. پائیز بسیار گرم و طاقت فرسا بود، برگ درختان زرد، برگ‌ها خشک شده بودند. برگ‌ها مرده بودند و سیاه جلوه می‌کردند و بی‌جان روی زمین در حرکت بودند. شب‌ها حیوانات وحشی روی برگ‌های خشک راه می‌رفتند و صدای خش‌خش برگ‌ها به گوش می‌رسید.

فصل تخم‌گذاری لاک‌پشت‌ها خیلی زود فرا رسید. ساحل پر از لگه‌های سیاه لاک‌پشت بود که در جستجوی آب بودند. کمی دورتر آدم‌ها همه‌جا را می‌سوزاندند. همه‌جا آتش افروخته بود. دود فراز رودخانه را گرفته بود و موج می‌زد. دودها هم چون مه غلیظی چشم آدم را می‌سوزانید. فی‌نهایت، درخت جوان، شاخه‌هایش را یکی‌یکی ورنده‌ای کرد. برگ‌هایش ریخته بود، شاخه‌هایش لخت و عریان و زشت شده بود. پوست سفیدش از گرد و غبار پوشیده شده بود. گرمای خفه‌کننده‌ای در فضا حاکم بود. ابرهای غلیظ در آسمان پیش می‌رفتند. همه انتظار باران و طغیان آب رودخانه را می‌کشیدند.

در آشیانه روی درخت، جوجه لک‌لک‌ها، از تخم بیرون می‌آمدند. درخت جوان صدای شکسته

شدن تخم‌ها را می‌شنید. نه نه لك لك با منقارش به تخم‌ها نوک می‌زد و به جوجه‌ها کمک می‌کرد تا از تخم بیرون شوند. بعد از ظهر شد، جوجه‌ها بی‌قرار می‌کردند و سر و صدا به راه انداخته بودند. شب هنگام جشنی در لانه لك لك‌ها برپا شده بود. شاخ و برگ درخت جوان هم سفید شده بود. شاخ و برگ درخت جوان حتی سفیدتر از بال و پر لك لك بود. پرندگان به دیدن جوجه‌ها می‌آمدند.

مادر جوجه لك لك‌ها احساس شادی و غرور می‌کرد. جوجه‌ها را به همه نشان می‌داد و می‌گفت: این جوجه‌ام خیلی زیبا و قشنگ است! یکی از پرنده‌ها هم در جواب گفت: واقعاً که زیبا است. چشم‌های قشنگی دارد. چشم‌هایش مثل چشم آدم است. آسمان آبی در مردمك چشمان او دیده می‌شود.

پرندۀ دیگری گفت: خدا کند که چشم شور نباشد.

مادر گفت: چشم شور؟ اتفاقاً از چشم‌های این جوجه لك لك خیر و برکت می‌بارد. چشم‌های او هم چون آسمان آبی است. چشم‌های او مثل آب رودخانه زلال و شفاف است و برق می‌زند. یکی دیگر از پرندگان پرسید: آیا در فصل باران تند، در این جا می‌مانید؟

مادر جواب داد: نه، تا آن موقع، جوجه‌ها بزرگ می‌شوند و پر در می‌آورند و خوب پرواز می‌کنند، ما از این جا می‌رویم. لك لك نر که روی شاخۀ بالای درخت در سایه نشسته بود، آهی کشید و گفت: هوا خیلی گرم است. امسال، باران شدیدی خواهد بارید. لازم است که باران ببارد، در این چند سال رودخانه خیلی کم آب شده است. لك لك نر خمیازه‌ای کشید و گفت: من خوابم می‌آید، فردا صبح زود باید بیدار شوم و بروم شکار کنم. چون تعداد خانواده ما بیش از چهار



نفر است و آن وقت لك لك به خواب رفت. روزها به تندی پشت سر هم سپری می شد. جوجه لك لك ها بزرگ شده بودند و پرواز یاد گرفته بودند. پدر بزرگ پیر شده بود.

چشمان پدر بزرگ کم سو شده بود. به نظر آمد که از زندگی خسته شده است. در انتظار خشك شدن تنه اش بود. پدر بزرگ چند روزی به خواب رفت. دوباره بیدار شد. يك روز ناگهان فریادی در آسمان پیچید... به طرف صدا برگشت. لاندی پیر دست هایش را گره کرده بود. به آسمان نفرین می کرد. جهنمی به پا شده بود. فصل بارش باران شدید فرا رسیده بود. همه بار سفر بسته بودند و به دور دست ها کوچ می کردند. همه فریاد زدند:

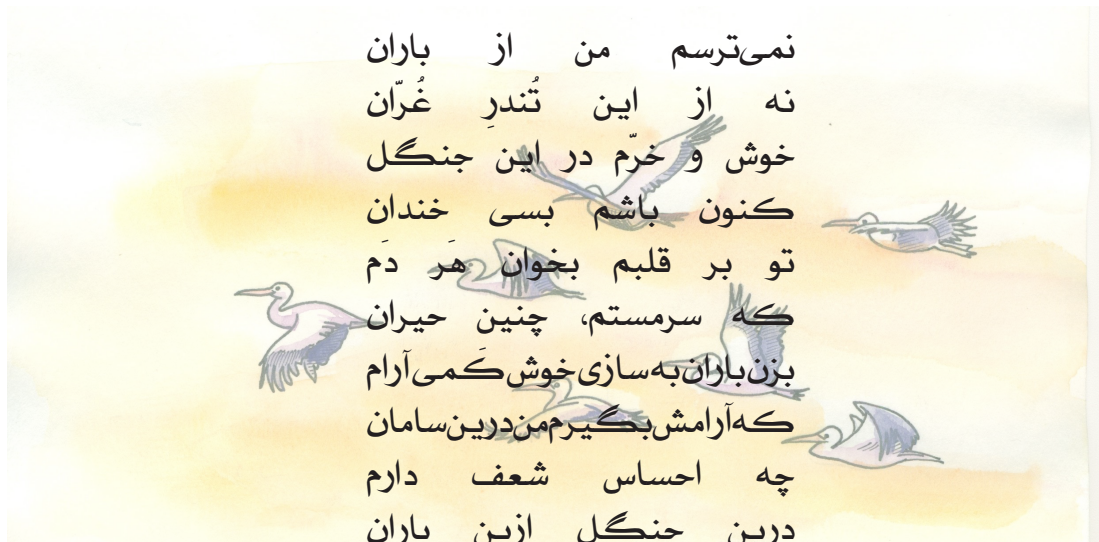
- خدا حافظ! ای دوستان! ای درختان پیر کهنسال!

- تا سال دیگر، خدا نگهدار! خدا نگهدار!

صدای بال زدن لك لك ها به گوش می رسید. چند لحظه بعد آشیانه لك لك ها خالی شد و همیشه خالی ماند. در دور دست ها، در پهنه آسمان، از فراز درختان سر به فلک کشیده، لك لك ها پروازکنان دور می شدند و در دل آسمان آبی نیلگون چون لکه های سفید به چشم می آمدند و لحظه به لحظه از دیده ها دور و ناپدید می شدند. ناپدید، ناپدید، ناپدید!

جنگل خالی مانده بود. تنها يك پرنده، مرغی ریزاندام، بر سر بوته فلفل نشسته بود و چهچه ای سر داده بود:





نمی‌ترسم من از باران
 نه از این تندرِ غُرّان
 خوش و خرم در این جنگل
 کنون باشم بسی خندان
 تو بر قلبم بخوان هر دم
 که سرمستم، چنین حیران
 بزن باران به سازی خوش‌کمی آرام
 که آرامش بگیرم من درین سامان
 چه احساس شعف دارم
 درین جنگل ازین باران

چه‌چه‌ه‌ی نی‌وارگونه و خفه‌پرنده بند آمد. پرنده بازمانده‌های بوته‌زار فلفل را می‌جوید، در آن حال و هوایی که تکه‌های ابر بیش از بیش در دل آسمان از هم می‌دریدند. روشنائی رفته بود، هوا تیره‌تر و تارتر شده بود ولی هنوز شب فرا نرسیده بود.

بادی سخت جانکاه، هولناک و خشمگین می‌وزید و سطح آب روان رودخانه را پرموج و پرتلاطم ساخته بود. هر چند آب روان رودخانه مثل همیشه آرام بود، ولی با شدت و خشم بر ساحل و ماسه‌ها شلاق می‌زد و خبر می‌داد که از این لحظه طبیعت در چنگ و پنجه باد و طوفان گرفتار است.



باد و طوفان خشمگین به درخت‌ها حمله‌ور شده بود. با ضربه‌های شلاق‌وار خود، و از تنه و شاخ و برگ درختان گرد و غبار را می‌زدود و از شاخ، برگ‌ها و تنه‌ها جدا می‌ساخت. جنگل ظالمانه شلاق می‌خورد و ناله و شیون سر می‌داد. تمام شب اضطراب بر جنگل حاکم بود، شبی وحشت‌انگیز و ترس‌خیز، چنان‌که ستاره‌ها هم از وحشت و ترس جرأت درخشیدن نداشتند. دوردست‌ها، رعد و برق، در آسمان به شدت می‌درخشید و می‌غرید. باد، طوفان و تندر غُران شدت می‌گرفت. شاخ و برگ‌های درختان تنومند در هم می‌پیچیدند. شاخه‌های در هم پیچیده ناگهان می‌شکستند. نورافشانی رعد و برق همچون شمشیرهای براق و بران بر چهره آسمان می‌کوبید. صدای غرلر رعد و برق نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

نی‌نین‌ها، زورق زیبا، چنان ترسیده بود که می‌خواست گوش‌هایش را بگیرد تا این همه سروصدا را نشنود. اما ترسیده بود و بی‌حرکت مانده بود و از جا تکان نمی‌خورد. هیچ کاری نمی‌توانست در مقابل وزش باد انجام دهد. این باد وحشتناک تمام شاخ و برگ‌هایش را به هم ریخته بود و شاخه‌های نازک و ریزش را از بیخ کنده بود. همه برگ‌های نی‌نین‌ها که روی درخت به جامانده بود، شکسته و خمیده شده بود، درحالی‌که باد همچنان با شدت تمام می‌وزید و با شدت تمام به تنه درختان می‌خورد. شاخه‌های نی‌نین‌ها تکان می‌خورد. در مقابل این وحشت عظیم باد، هیچ کاری نمی‌شد انجام داد.

حالا رعد و برق تقریباً او را کور کرده بود. نی‌نین‌ها چشم‌هایش را بسته بود و هرگاه چشمانش را باز می‌کرد، می‌دید که رودخانه نورانی است. گوئی که مثل روز روشن است.

روی آب شعله‌های آتش به هوا برمی‌خاست. آن طرف رودخانه هم رعدوبرق به زمین می‌کوبید و تمام ریشه‌های درخت‌ها را می‌لرزانید. نی‌نین‌ها کم مانده بود غش کند. زبانه از آتش کنار او به زمین خورده بود و علی‌رغم باد، زبانه آتش همه‌چیز را می‌بلعید. روی زمین غوغائی برپاشده بود. بوی تندى به هوا بلند شده بود. موج‌های آب به هم می‌خورد. باد وحشی بود و باران را به شدت به زمین می‌خورد، پراکنده می‌شد. بارش این باران برای تنه‌های خشکیده بسیار خوشایند بود. آب با بوی باران تازه نفس جاری بود و اشک‌ریزان پیش می‌رفت. حتی رعد هم می‌ترسید که بر سردرختان گیر کند و نتواند کاری بکند. درختانی که به نظر تیره‌وتار می‌رسیدند. در زیر بارش تند باران برگ درخت‌ها خیس شده بودند و می‌درخشیدند. زمین که باران در آن نفوذ کرده بود، بوی تندى می‌داد و بوی تند زمین با عطر بهترین گل‌های خوشبو و برگ‌های خشک به هم آمیخته بود.

یک لحظه طبیعت خاموش شد. باران ایستاد. به نظر می‌رسید که آرامش به جنگل برگشته است. ناگهان نوری عجیب در پی جارو و جنجالی هول‌انگیز به زمین خورد. نی‌نین‌ها در تمام وجودش غوغائی به پا شد. این غوغا به تمام ریشه‌ها و بدنش نفوذ کرد. دیگر چیزی ندید. عقل و هوشش را از دست داد. نمی‌توانست بفهمد. چند دقیقه چنین بی‌حال و بی‌حرکت ماند و اصلاً احساسی نداشت. ولی ناگهان اندک‌اندک به خود آمد. در آن شب که خیلی از شب گذشته بود، طوفانی عظیم به پا شد. رعدوبرقی شگفت با غرشی عجیب از آسمان به زمین فرو ریخت. در گوشه دیگر آتش آسمان خاموش شده بود. صدائی ضعیف آهسته او را صدا می‌کرد: نی‌نین‌ها، نی‌نین‌ها،



تو آن جا هستی؟ خیلی به زحمت توانست صدای عمه توچم را بشناسد و در جواب گفت: اتفاقی نیفتاده است. هیچی هیچی. من بی هوش شدم. منم بی هوش شدم. این بزرگ ترین رعدوبرقی بود که من در عمرم در این جنگل دیدم.

- و رعدوبرق های دیگر، عمه جواب داد من هم بی هوش شدم. وحشتی آن دو را فراگرفته بود. پدربزرگ چه شد؟ در اوج وحشت فریاد زد: پدربزرگ کوچولو، پدربزرگ کوچولو. تنها باران و تاریکی به صدای او جواب می داد. در این میان، نین ها با خود گفت که فعلاً هیچی مشخص نیست. باید منتظر بود که آفتاب بزنند.

و روز باید که فاجعه را به ما نشان دهد. در تاریکی شب آدم چیزی دیده نمی شود. پدربزرگ به دونیمه شکسته بود و مرده روی زمین افتاده بود. اشک های نین ها سرازیر شد و با قطره های باران در هم آمیخت. او قادر نبود پدربزرگ را از جا بلند کند. تمام برگ های پدربزرگ و تمام شاخه هایش را رعدوبرق از هم پاشانیده بود. اصلاً خوشایند نبود که بگوئیم چه بلایی به سر پدربزرگ آمده است. پدربزرگ، پدربزرگ! پدربزرگ در خوابی عمیق و جاودانی فرورفته بود. حالا نه خشکی و نه فصل باران نمی توانستند چشم های به هم نشسته اش را بیدار کنند. چشم هایی که این اواخر از سر پیری ضعیف شده بودند. عمه توچوم گریه می کرد و می گفت: من حاصل تمام زندگی ام بر اثر این ضربه رعدوبرق از دست دادم. همه میوه هایم را که رسیده بودند، از دست رفت. درخت پیر که پوسته هایش سیاه شده بود و از سیاهی به زیبایی گرائیده بود، با صدای دردآوری ناله می کرد و می گفت: پدربزرگ دیگر همیشه آرمیده است. در طول هفته سکوت اختیار کرد. سکوتی تام در



همه حاکم بود. فقط باران بود که زنده بود. باران شدید می‌بارید و مرگ را با خود ارمغان آورده بود. مرگ پدر بزرگ پیر را با خود برده بود و او را به زمین می‌کوبید تا از آن دانه‌های جدید زندگی برویند و برای تمام گیاهان تازه روئیده زندگی جدید به وجود بیاورند. صدائی ترانه‌ای زیر باران به گوش رسید. این گنجشک پر سنگین بود که می‌خواند و ناله سر می‌داد:

نمی‌ترسم من از باران
نه از این تُندرِ غُرّان
خوش و خرم در این جنگل
کنون باشم بسی خندان
تو بر قلم بخوان هر دم
که سرمستم، چنین حیران
بزَن باران به سازی خوش گمی آرام
که آرامش بگیرم من درین سامان
چه احساس شعف دارم
درین جنگل ازین باران

نی‌نین‌ها نتوانست خودداری کند و گفت: خاموش. خاموش احمق. در طوفان تو مانند یک شاخه علف به خود می‌لرزیدی. حتی به باران التماس کردی. حالا با این صدای شیون که از قبر بیرون می‌آید، اغراق می‌کنی. آب سیلاب‌ها جریان داشت. این قسمت رودخانه



که همیشه آرام بود و سفید کم کم به لجن‌زاری تبدیل شد. آب و لای در آن پیش می‌رفت. شدت باران چنان بود که همه چیز را در خود می‌بلعید.

حرص و ولع سیلاب چنان بود که پاکی آب رودخانه را در هم می‌ریخت. سیلاب دیوانه‌وار پیش می‌رفت و آب‌هایی که در اثر گرمای تابستان آرام بودند، با شدت به خود پیش می‌برد. مهرو ماهای پیش هم این چنین بود و باران چنین می‌بارید. کناره‌های رودخانه درون سیلاب فرو شده بودند و امواج سیلاب خروشان بود. این حرکت غیرقابل باور بود. اما سیلاب همان گونه پیش می‌رفت. در جایی که شانه به سرهای سفیدرنگ نشست بودند، مرغ‌های آبی ناله سر داده بودند. در فرارسیدن شب سکوت اختیار کرده بودند و مرغان آبی با پاهای درازشان دوست داشتند فرار کنند. مرغ‌های شاخه‌دار و آبچلیک‌ها استراحت می‌کردند و کروکیدیل در پناه پشت خود آن‌ها را گرم می‌کرد. لاک‌پشت‌ها تخم‌گذاری می‌کردند. ولی همه چیز بر اثر خیزابی تند در سیلاب غوطه‌ور شده بود. سیلاب همه چیز را تند پیش می‌برد. سیلاب می‌جوشید، می‌جوشید و غرش‌کنان پیش می‌رفت و شط آب هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر، بالاتر و بالاتر می‌آمد. باران برکه‌های فراوانی به وجود آورده بود و روی برکه‌ها پشه‌ها وول وول می‌زدند. شب آرامش و آهنگ خود را ازدست داده بود. باران همه چیز را نابود کرده بود. آواز شب، آواز ستاره‌ها، آواز ماه تغییر چهره داده بود و وزوز پشه‌ها همه جا را فرا گرفته بود. نین‌ها به تمام این‌ها فکر می‌کرد. بدتر از همه تنه ازم‌پاشیده پدر بزرگ بر اثر برق سیاه شده بود. تنه ازم‌پاشیده بود. ریش‌ریش شده بود. تنه ساکت بود و گوئی که مرده بود. با باران مقدار

انبوهی علف سبز بر تنه روئیده بود و دور تنه پدر بزرگ علف‌های سبز گرفته بود. روی آب شط که اصلاً کناره‌های آن را سیلاب گرفته بود، درختان و شاخه‌های درختان بزرگ در آب می‌غلتیدند و سیلاب همه را با خود می‌برد.

ترس وحشتناکی چهره نین‌ها را فرا گرفته بود. سرنوشتش این بود. باران می‌بایستی تا آخر فروردین و اردیبهشت طول می‌کشید. گاهی اوقات باران تا آخر آبان ماه هم طول می‌کشید. هنوز ماه باران ترس‌آور همچنان ادامه داشت.

نین‌ها با این فکر درخت لاندی به فکر فرورفت بود: اگر این باران‌ها تا اسفندماه ادامه پیدا کنند و تا پایان زمستان و آغاز بهار ادامه داشته باشند... آب‌های باران چشم‌به‌راه تو نخواهند شد.

از طرف دیگر پرندگان سنگین‌وزن اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: آی باران ترس‌آور، باران شیطانی، باران لعنتی کی از تلاطم و بارش می‌افتی. حالا مدت دو سال است که ما باران شدید این چنینی ندیده‌ایم و این‌که هرگز سیلاب شب‌هنگام این چنین بالا نیامده است.

بی‌تفاوت به اضطراب درخت، باران همچنان به مأموریت و شکافتن و به هم ریختن ادامه می‌داد. در شب طولانی و پرباران صدای تنه‌های بزرگ درختان در آب پیش می‌رفتند و همه را از خواب بیدار می‌کردند و این پیش رفتن‌های درختان و سروصدا خواب ترسناکی در نین‌ها ایجاد کرده بود. قلبش تپ تپ می‌زد و از دور درختی را شناخت که خراش خورده بود و روی سرایشی پائین می‌آمد. نین‌ها احساس می‌کرد که بدن زرد گونه‌اش پر از زندگی و شادابی طغیان می‌کند. در برابر



نقشه‌های خدای باران کلامانتا. او برگ‌های تازه روئیده سبزی را می‌دید که روی تنه صاف و سفیدش که باران خاک آن را گرفته بود دوروبر او و درختان دیگر سبز می‌شدند. اما سبزی که برایشان امید وزندگی بود خیلی زیبا بود که این سبزی درختان و این شاخ و برگ‌ها موج می‌خوردند. بدتر از همه و غمگین‌تر از همه این بود که تنه پدر بزرگ هر روز بیشتر سیاه‌تر و سیاه‌تر می‌شد و زیر آب فرومی‌رفت. از دیدن این بحث گاهی او را به گریه می‌انداخت و فکر می‌کرد که گاهی اوقات درخت‌ها سر پا می‌میرند. ماه دی هم سپری شد حال آن‌که انگشتان باران به طرف ماه بهمن ماه و نیمه‌های زمستان پیش می‌رفت و بیشتر همه جا را رطوبت و سکوت فرا گرفته بود. تشویش و اضطراب نین‌ها همچنان ادامه داشت و چشمانش به هوا دوخته شده بود. به امید این‌که آسمان آبی باز می‌گردد و رنگ سُرپی آسمان ناپدید می‌شود.

هیچی. هیچی. چه اتفاقی می‌افتاد! بعد پدیده‌ای تندوتیز شاخه‌هایش سبزه شد. هرگز چنین سبزی را در خود ندیده بود. در اوج زندگی زیبایش به سر می‌برد. در جای خود از آن بالا می‌توانست به همه جا نگاه کند. می‌توانست عظمت جنگل را ببیند. جنگل زیبا را تماشا کند که این همه سبزی در دل خود داشت. بر اثر قدرت تنه‌اش می‌توانست زیبایی بلوغ خود هم را ببیند که روز به روز به طرز شگفتی با شیوه‌ای عجیب بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. در آخر زمستان بهمن ماه باز وضع چنین بود. سیلاب همچنان ادامه داشت و امیدی به ماه اسفند ماه نبود، شط به بالاترین آب خود رسیده بود. سیلاب کمی پائین آمده بود. درختان کارشان به فراموشی سپرده شده بود. دوستان من دیگر خسته شدم که این جا هستم. من باید بروم. این صدای یک مرغ سنگین وزن

بود که به همه درختان می‌گفت: خدا حافظ و هیچ هیجانی نداشت. همان‌طور آهسته به راه افتاد. هرچند شب، ستاره‌ها در آسمان نمی‌درخشیدند. روز هم در میان ابرهای غلیظ آفتاب مرده بود. باران اجازه نمی‌داد که آفتاب طلوع کند و اگر گاهی هم که باران می‌ایستاد، برای این بود که دوباره نفس تازه کند و دوباره ناگهانی به باریدن خود ادامه دهد.

این‌گونه بود که ماه فرودین به دنیا آمد. آب شط همچنان بالا می‌آمد تا آن‌جا بالا آمد که ریشه‌های نی‌نین‌ها را در آغوش گرفت. هرچند نی‌نین‌ها سردی آب را احساس نمی‌کردند اما سردی احساس از تمام بدنش بیرون می‌خزید.

هرروزی که می‌گذشت، آب بیش‌ازپیش او را در خود فرومی‌برد و تل و تپه‌ای هم که ریشه‌های او را در برگرفته بود، شروع به ریزش کرد، به‌گونه‌ای که تمام ریشه‌های تنه‌اش دیده می‌شد و هیچ‌چیزی از آن حمایت نمی‌کرد. خاک اطراف تنه‌اش خالی شده بود. دیگر نمی‌توانست از غم و اندوه از ترس و اضطراب وحشت‌انگیز صحبت کند. کسی هم نبود. چرا یک دفعه‌ای سر نمی‌رسند. تمام شاخ و برگ‌هایش در انتظار می‌سوختند.

رعد و برق شور بختانه پدر بزرگ را نابود کرده بود. لااقل پدر بزرگ این ترس را احساس نکرده بود. عمه توچوم حرف نمی‌زد و با تمام دقت تمام‌روز به آب چشم دوخته بود. درخت پیر لاندی دیگر غُر غُر نمی‌کرد تا به اضطراب خودش نیفزاید. گاهی به او نگاه می‌کرد که این قد بلند برافراشته است و با خود می‌گفت: هرگز این آب به او نخواهد رسید. اگر سرخ‌پوستان او را کشف نکنند. او همین‌جا خواهد مرد.



حالا اولین وزش باد که خیلی هم شدید بود او را توی سیلاب انداخت. لااقل شاید باران متوقف نشود و شاید آب شط بالا نیاید. اما نه. رودخانه خود را دقیقه‌به‌دقیقه گل‌آلودتر نشان می‌داد، شب‌هنگام دقیقه‌به‌دقیقه بالاتر می‌آمد و لحظه‌به‌لحظه گل‌آلودتر می‌شد و آب مملو از خار و خاشاک و شاخ و برگ بود.

نیمه‌های ماه فروردین فرارسید. باد شدت گرفت و در طرف چپ رودخانه همه‌چیز را با خود برد. او در انتظار باد بود که شاخ و برگ‌هایش را با شدت تکان داد و تنه‌اش لرزید و تکان خورد. عمه توچوم ناله سر می‌داد. نی‌نین‌ها خودتو نزدیک کن.

ناامیدی او را فراگرفت. درخت پیر فریاد زد و گفت: دخترم تسلیم نشو. خودتو عقب بکش. باید در مقابل باد مقاومت کنی.

برای اولین بار نی‌نین‌ها دید که درخت پیر احساسی دارد و اشک‌های ترس‌آور از روی بدنش جاری است. بعد درخت پیر گفت:

- نی‌نین‌ها خودتو عقب بکش. امروز باران شدید نیست. چند روز بعد باران خواهد ایستاد. اگر تو بتوانی فقط امروز مقاومت کنی، مدت‌ها به زندگی خود ادامه خواهی داد. اما باران هر لحظه شدت می‌گرفت و شکنندگی‌اش رها می‌شد: - حالا دیر است. دیر... خیلی دیر...

درخت پیر رو به عمه توچوم گفت: دیگر نمی‌خواهد زنده بماند. گفته‌های او در آسمان تا دوردست‌ها پیچید. باد همچنان با شدت می‌وزید. آب همه‌جا را فراگرفته بود و شدت

سیلاب رو به افزایش بود. نین‌ها احساس سرگیجه می‌کرد. وزش باد در تمام بدنش طنین انداخته بود. همان جور در باد می‌لرزید و نمی‌توانست خود را بالا بیاورد. این طرف و آن طرف خم می‌شد. در تمام جهات خم و راست می‌شد. کج می‌شد. راست می‌شد. بدنش سنگین بود و در تنه‌اش ضعف داشت، صدای شکستن تمام قدرتش را از دست داد. با صدای اضطراب عمه توچوم، بدنش لرزید. ابتدا آهسته بعد با یک شدت زیاد در میان سیلاب گل‌آلود افتاد. او در این موقع سردی عظیمی در خود احساس کرد. سیلاب شط او را با خود می‌برد و او را در میان حلقه‌های سیلاب می‌گرداند و او را با خود به دوردست‌ها می‌برد. احساس ضعفی به او دست داده بود. با اعتراض نمی‌توانست تشخیص دهد که کجا به دنیا آمده است. کوشش دیگری کرد تا شبیح عمه توچوم را ببیند که با شاخه‌هایش با او خداحافظی می‌کردند. درخت پیر لاندی را مثل یک لکه‌ای از دور می‌دید. بعد از این نمی‌توانست به چیزی بند باشد. او در میان شط به یک شبیح تبدیل شده بود. تا دیگران را بترساند نیروی خود را ازدست داده بود و بیش از پیش سرد شده بود. حافظه‌اش را ازدست داده بود. به زحمت کودکی‌اش را به یاد می‌آورد. اندیشه‌ای قلب او را فرا گرفته بود: آیا باد مجرم بود که او را به دنیا آورده بود. حرف‌های چرت‌وپرت در ذهنش خطور کرده بود. چرا این همه فکر را در ذهنم انباشته کنم. باد وظیفه‌ای داشت و این وظیفه را که کسی دیگر به او تحمیل کرده بود انجام داده بود و باران چه؟ چرا باران او را به دنیا آورده بود؟ به باران هم نباید فکر می‌کرد. شاید اگر به باران فکر می‌کرد... بارانی که او را به دنیا آورده بود و او را با این زندگی آشنا کرده بود. آدم بهتر



است بخوابد. با خواب آدم می‌تواند قدرت‌ش را بالا بیاورد و قوت بگیرد. و این سرما چه؟ روز و شب همچنان پیش می‌رفت و به کدام طرف؟ کجا؟ ناگهان آواز سرخپوستان را شنید. او صدای زورق آن‌ها را شنید. یادش از درخت لاندی پیر آمد که عشقش این بود که به یک قایق تبدیل شود و به سرخپوستان سواری دهد و به روی آب برود. در این خواب و خیال‌ها به سر می‌برد. خواب و خیال‌هایی که لذت بخش بود. در آن لحظاتی که چشمانش را باز می‌کرد به زحمت شاخ و برگ‌های خود را می‌دید و شاخه‌های بی‌برگی که توی آب پیش می‌رفتند. یک روز نور آفتاب چشم‌های او را به درد آورده بود. او چشم‌ها را آهسته باز کرد و از فرط هیجان و خوشحالی نتوانست گریه کند، گفت: سلام خورشید زیبا! افسوس و افسوس که نور تو بدن مرا این چنین زشت می‌بیند. چه به سر من آمده است. من سفیدی بدن را که نشان از ریشه و تبارم داشت، ازدست داده‌ام. از تو تشکر می‌کنم که دومرتبه زندگی مرا گرم می‌کنی، همین اندک زندگی که در وجود من باقی مانده است.

در دوردست‌ها فریاد زندگی همه جا پراکنده شد. یک سرخپوست از زورق خود پائین آمد و گفت: خدا حافظ باران. خدا را شکر که باران تمام شد.

نی‌نین‌ها فکر کرد که بار دیگر پرندگان بازمی‌گردند و زندگی با تمام آواز و ترانه‌اش دومرتبه شروع خواهد شد. روزین‌ها دوباره به خواب فرورفت. چه اتفاقی افتاد؟ آیا سیلاب از خیزش افتاده بود؟ او به سختی می‌توانست موقعیت تازه‌اش را تشخیص دهد. احساس خود را ازدست داده بود. آیا بدنش روی خاک ساحل از کف رفته بود؟ تلاش کرد که فکر کند و بیندیشد. آها،

پس چه شد؟ حالا به فصل گرما رسیدیم. در این مدت به خواب رفت و روزها سپری شد. قبل از این که او چیزی احساس کند، چه رخ داده بود؟ صدای پا و قدم‌ها روی ماسه‌ها به گوش می‌رسید که فریاد می‌زدند. این سروصدا، صدای آدم‌های شناخته‌ای بود که بلندبلند حرف می‌زدند. او غمگین نشد احساس کرد که شکارچی هستند که به شاخ و برگ‌های او نیاز دارند. تبرها بر تنه و پیکرش فرود آمدند و تنه‌اش را به چندتکه تقسیم کردند. او زندگی باقی‌مانده‌اش را به جنب‌وجوش آورد و بعد بازهم خوابید.

عجیب بود. هر چه می‌گذشت، درون آب شط، بیش از پیش پیش احساس سردی می‌کرد. واقعاً دیگر چیزی نمی‌دید. فقط می‌شنید. تکه کوچکی تنه‌اش در آب می‌دوید و جلو می‌رفت. این چنین بود که به مدت یک سال به خواب فرورفت. کجا می‌رفت و کی بیدار می‌شد؟ آیا باد مجدداً بیدار خواهد شد. صدائی آشنا که از درون آب به گوش می‌رسید، به او چنین گفت: حالت چطور است؟ بعد از حال او پرسید و گفت: شما؟...

- مگر شما مرا می‌شناسید، بانو؟

- بله، می‌شناسم.

- صدایت برایم آشناست.

- آلاں که تو را نوازش کنم، تو مرا خواهی شناخت.

- نین‌ها انگشت‌های او را پشت خود احساس کرد. لرزشی در بدن او پیچید. هرگز نمی‌توانست این تماس دست را فراموش کند. با هیجان گفت: می‌دانم شما دست زندگی هستید...



- بله دخترم من باران بودم که به تو کمک کردم و تو به کمک من چشم به جهان گشودی.
 - چطور مرا شناختید؟ من خیلی پیر شده‌ام. به هم ریخته‌ام. کور شده‌ام. من همه چیز را از دست داده‌ام.

- زیبایی‌ها را قلب ما هرگز فراموش نمی‌کند. زیبایی‌هایی که ما به دنیا آورده‌ایم و آفریده‌ایم.
 - اما شما نمی‌بایستی چنین سیلابی را پدید می‌آوردید؟
 - بله، فکر می‌کردم. سرانجام، ابتدا ما به یک رودخانه کوچک تبدیل شدیم و بعد هم به این شط پیوستیم. همین. من عجله دارم. خدا حافظ کوچولو. حالت چطور است؟ چه احساسی داری؟ نین‌ها خندید، با شادی و جواب داد: خیلی خوبم. خیلی خوبم. خواب چشم‌هایم را ربوده است. چشم‌هایم باز نمی‌شود. خدا حافظ کرد و به خواب فرو رفت.

روزین‌ها، زورق زیبا، ساکت شد. به آسمان شب نگاهی انداخت. به زئوروکو چشم دوخت و گفت: برویم بخوابیم. ستارهٔ عقرب بالای سرمان می‌درخشد و نصف شب را اعلام می‌کند. زئوروکو که به فکر فرو رفته بود، "دودکی" بر لب روشن کرد و گفت: هر بار که تو برایم قصه کی گوئی، قصه‌ات زیباتر از قصهٔ قبلی است. روزین‌ها، به من بگو، چه طور و چگونه این همه قصهٔ خیلی خوب می‌دانی. روزین‌ها، قایق زیبا، خندهٔ دوستانه‌ای کرد و گفت: "می‌خواهم رازی را به تو بگویم. تو شایستهٔ دانستن این راز هستی. این لاندی، آن درخت پیر غرغرو، یادت هست که؟ بله، سرانجام، سرخ‌پوستان سر رسیدند و این درخت را پیدا کردند و... همین درخت پیر غرغرو، به روزین‌ها، زورق زیبا تبدیل شد که من هستم، روزین‌ها، زورق زیبا."

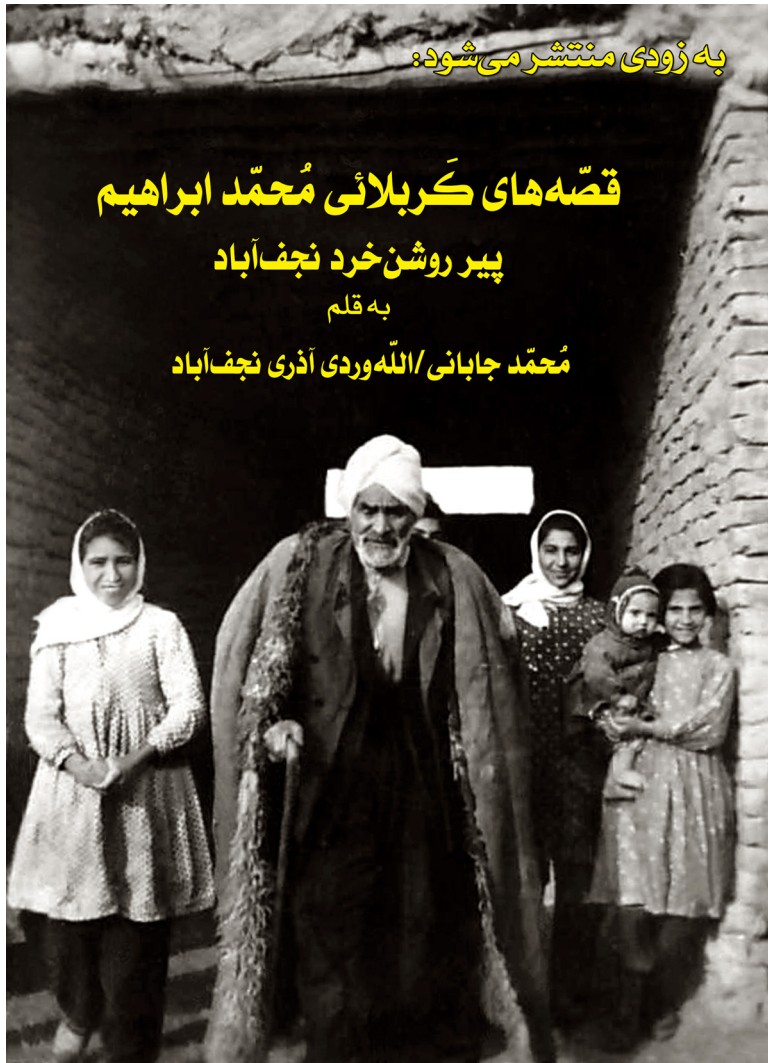
به زودی منتشر می‌شود:

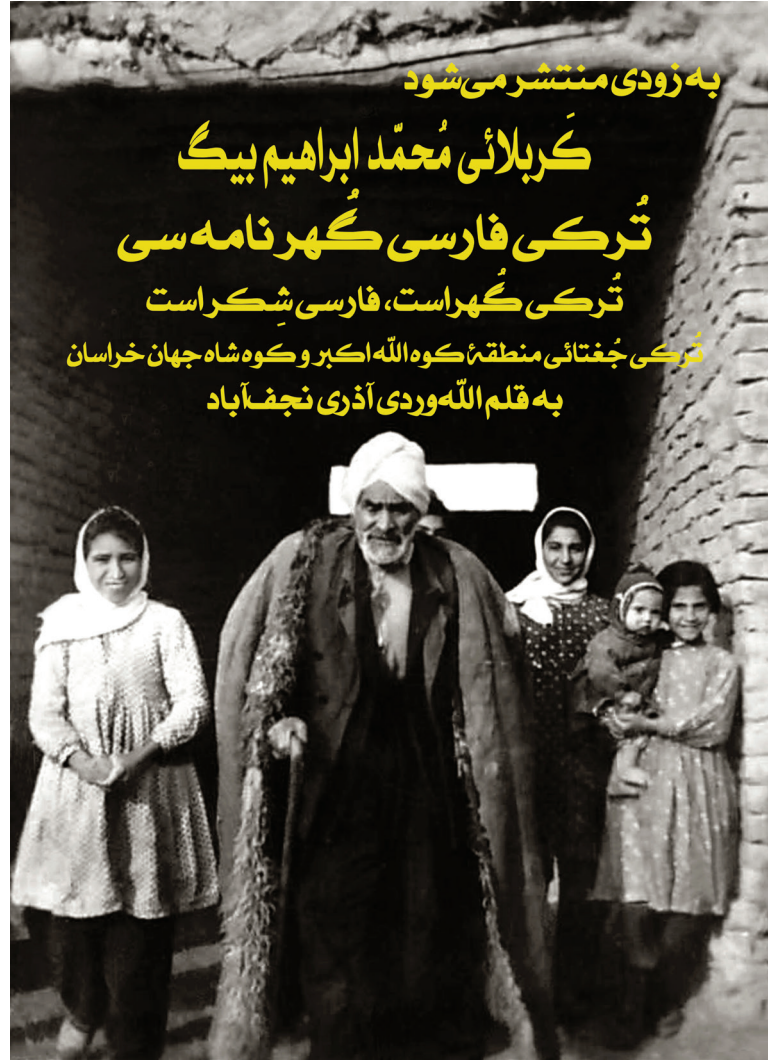
قصه‌های کربلائی محمد ابراهیم

پیر روشن خرد نجف‌آباد

به قلم

محمد جابانی / الله وردی آذری نجف‌آباد





به زودی منتشر می شود

کربلای محمد ابراهیم بیگ ترکی فارسی گهر نامه سی

ترکی گهر است، فارسی شکر است

ترکی جفتائی منطقه کوه الله اکبر و کوه شاه جهان خراسان

به قلم الله وردی آذری نجف آباد